

بِسْمِ اللّٰهِ الرَّحْمٰنِ الرَّحِیْمِ

در بیان ذکر احوال ملک الادب با سلطان الفضا و ایلخان حکیم سنو پوری و امغانی
که یکی شهر بیک یعنی از احوال حکیم سنو پوری نوشته اند و حالات مختلفه
رومی که کرده اند بهمانا اغلب حال احوال زردی تدقی نبوده کی گفته او پیش
او دیگری گفته که از شاگردان حضرت پیر محمد تقی کاشانی صاحب تبرک کرده خلاصه
آنرا گفته که وی شاگرد ابو الفرج سکری از اقران حضرتی و عسیری بوده و
جلس حضرتی بر عهد فضل و شرف مقدم نموده است در زمان سلطان محمد و سلطان

دلوان موقوفه من:

صدر دیوان نوشته خواهد شد اما این نسخه شریفه چندان تحریف
کم و زیاد و مخلوط و منلوط شده بود که بخت راست نیاید و نیز از بسیار
حجرت یک کتبت افتاده بود حتی نسخه که سابقا چاپ شد تا این اوقات
به شفیقان مکرم و شفیقان محترم آقا میرزا آقاخان صاحب کمالی صاحب انطباق آن
نمودند نسخ مقدده پیدا کردند و از این فقیر این آقا محمد مهدی و بابیه صفا محمد
حسین شکر و مختص بابیه پیش نصیح این نسخه نمودند فقیر نظر نموده قتی که با ایشان
با وجود ضیق وقت و عدم فرصت و کثرت غلط نسخها خدی مشغول است طلب
مقدم شده آنچه افتاده و تقاطع شده بود بر آن افزوده و در تصحیح آن نیز مهذب بود
تا فی الجمله از سایر نسخ اتم و واضح شد امید که بینندگان از غمناکی آن چشم
پوشند چه در این زمان کم بافتدین مقتضی و وجدان مانع زاید بر آن
مقدور نیست والسلام علی من

استیضای

۱۲

THE UNIVERSITY OF CHICAGO
 LIBRARY
 1101 EAST 58TH STREET
 CHICAGO, ILL. 60637
 Acquired from the
 University of Chicago
 Al. A. I. L. B. (Aliq.)
 (Revd. Sessions Judge.)

مسعود مصدر خدات و قنات عظیمه بوده و قتی قتی کرده و حصار می ستوده
 و در خدمت سلطان محمد رتبه ترخانی داشت و هر قتی در بارگاه ناخواست
 بدر آمدن آذون مرخص میسر بود و هر گونه سختی گفتی و می شنودی و در پیش طرقت
 کتاب کرده و معتقد امام بحرین ابوالمعالی عبدالملک بن محمد جوینی بوده بحال
 در تاریخ سنه ۱۲۶۲ هجری در شیراز مجروح بود و مختصری از وی بدست افتاد برخی از آن
 و در تذکره موسوم بحسب الغضای خود ثبت نمودم و همواره دیوان او را در
 بودم تا بقدر امکان تسبیح احوال احوال او کردم آنچه بر فقیر الراجی بقنات
 رضا قلی تخلص هدایت مکتوب شد و مجلی در این ضمنه که اقتراح دیوان او سبب
 میاید نام وی محمد بن یعقوب و کنیتش ابوالتیم لقیس شصت کلمه نه بعضی
 کلمه داشتن است که بعضی گفته اند از کثرت ثروت و خیول و مواشی و انعام و در
 این لقب داشته بلکه شتی که ابهام باشد بقناتی داشته چون کلمه
 بعضی اصل و اعرج آمده یعنی شگفته یا شت کوتاه لقب کرده اند
 و انعام و تخلص منوچهری چنانکه در قصاید خود گفته بیاید منوچهری در انعام
 و سبب نسبت این تخلص آنکه در بدو حال ملج امیر منوچهر بن شمس المعالی امیر بود
 و شکیه بوده و در سنه تسع و اربعه که امیر قابوس معزوان مقبول شد چنانکه در تاریخ
 مفصله مسطور است لایت حیران حکم مراث به سرش امیر شمس المعالی مقرر شد خلیفه

ارور کار القادر بالله عباسی ز بغداد لغریب نامه با میرمنوچهر بن قابوس
و او را خاک المعالی لقب دادند و او در ملک پسر استقلال یافت و در کربلا
مازندان و کیلان ریاست و امارت میسرود و با سلطان یسعی لدوله محمود بن
بگتگین معاصر بوده و طریق مرافقت فرقت سلطان اسپینید و در سالی نجاه
وینا مخزنه سلطان میسر استاد و قی سلطان زوی در خواست هزار مرد
برای کارزار با خصم سلطان استه فرستاد و سلطان از مرید محبت کردید
و قتر خودش را بوی داده و در سنه سبعین و اربعه ماه وفات یافت حکیم منوچهری
تخلص محبت مداحی و یای نسبتی آورده پس از آن بجهت ملک الشرف حکیم
عصری رسید و قصیده نونیه در تفریح مدح و می سلک نظم کشیده بجهت
سلطان محمود راه یافت در محفل سلطان مسعود بن سلطان محمود و خواجها
کرد و مداحی سلطان مسعود و انمائی او می نمود اگر چه خود اهنار سا کردی بعضی کرد
و یکی این نظم را بقانون ادب رعایت جاه و جلال حکیم ملک الشرف آورده وی خود
نقصات در کالات عریه و توانین ادب کسی سایه وی نرسیده و از طرز شرفی
پیشو که جوگی است مستعد و ادیبی است مخترع پیرو کسی نیست و بتیست که می بخند
فضاحت و بلاغت می عذوبت و مناسبت را جمع کرده مضامین مدح که در شفا
او خاصه در شعرهای سبطه است در دیوان سبوح شاعری دیده نموده چنانکه بر

بصیرت مخفی نخواهد بود الحاصل مخر این اوراق چون به نهایت بمقتالات مستحسنته
بود در سنه ۱۲۳۰ در دربار سلطنته ری چند دیوان از وی تحسین و از خارج جود داخل مذکر
قدیم اشعار او را جمع کرده در این دیوان بجز بر آورده و فضلا و فضلا متاخر از
کمال میل و وثوق بمطالعه دیوان دست و احوالی بنزوار و شایسته تحسین و انصاف
و افضل شعری متقدمین و متاخرین است و مجموعه اشعار او این است و همچنین
عربی نوشته که منوچهری حکیمی اندک عمر بسیار فضل و با حفظی قوی و ذکاوتی تمام
بوده چنان ذکاوت و فریختگی داشت که در ایام کودکی به گونه شعری شکل او را

امتحان کردند و پدید بیاید با حسن الوجه از عمده برآمدی

و فاقش بس از چهار صد و سی و نه

اتفاق افتاد الله

اعلم
بالتواضع

در این روز در میان کعبه
 در وقت صبح دعا بخواند
 که کسبش در این روز
 در هر چه خواهد کرد
 در هر کاری که بخواهد
 در هر سفری که رود
 در هر کسری که کند
 در هر غمی که خورد
 در هر شادی که خورد
 در هر غمی که خورد
 در هر شادی که خورد

دیوان و سیاه و حکیم
 اسمی است از فضل الله
 در این روز که خواند
 در هر کاری که خواهد
 در هر سفری که رود
 در هر کسری که کند
 در هر غمی که خورد
 در هر شادی که خورد

(بسم الله الرحمن الرحيم)

<p> همی سوزد میان راع غمبه تا بچهره ز بنو فلون بود هیا فرو کسره و بستر فشا زده شکست خیزیری بیستانه تا پیر کبک ز خطلی سیه چون خط مجمر تا جهنده بیل و صلصل چو باز یک کبیر تا همه زلفین سنبلها همه دیده عمر تا </p>	<p> همی ریود میان راج لولو تا بزر بر تا زرقوبی بصحرا فرزا الحکده باله زده یا قوت رتانی بصحرانا بجز بریز بر تو ش اند به چون فرخ دیبا تا چو چمبر های یا قوتین بر روز باد کشته تا همه کسار بر زلفین مشتوقان بروده </p>
---	--

فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند
فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند

چه دانی از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند فردان از بلا غمها چو خوانی از سخاوتمند الا یا سایه زردان قطب دین پیم بهار نضرت محمدی و اخلاق ریاحینها ستکاران و جباران بپوشیدند از بود آهنگ نغمه همه ساله نسوگ کف را تو باز است و فراز است انگیز سکار جهان حکم تو گرفته است استقامت همی تا برزند آواز غیلها بستانها بیروزی بر روزی می باد افروزی	که یزدانش بداد است آن صد چهره که منظر ما از نو خوارند و در عازند خبر ما بجو دادند چو بارانها بخشیم اندر جو اورد ما بهشت حکمت و جود و بخشاست کوش همه سر را بچادر تا همه رخها بمهر ما بود آهنگ کشتیها همه ساله معبر ما در بار ت کشاده است و بسته است نغمه ما که ما باشد استقامت پای کشتیها بکند ما همی تا برزند قالو حنسیا که بر زمهر ما بر و لتهای ملک انگیز و سخت آواز خبر ما
--	--

(۲) در صفت بهار و روح بو الحسن و زین العابدین سلطان مسعود

نو بهار آمد و آورد گل یا سمن بوستان کوئی همچون بُت فخر شده بر کف پای شمن بوسه داده و شش لبک شارک زن و سارک سنقور ز برده راست زندان بر شاخ خنا	باغ همچون تبت و راع لبان عدا مرغخان چون شمن گل بچکان چون و شست کی و شن بوسه دهد بر کف پای شمن فاخته نامی زن و بط شده شب بوزن برده ماده ز مذمتری بر نار و نا
---	---

کلیت پوشیده تن پیرهن مخمور بود
یو بویکت یکی نامه زده اندر سر چون
فاخته راست بگرداری کی بعد است
از فروغ گل اگر همسرم آن بچین
تر کس تازه چو چاه ذوقی شمش
چو کوه زین قدحی بر کف پیس صحنی
و آن گل نار بگردار کفی شرم سرخ
و آن گل سوکس مانده جافی لیز
سمن سرخ بسان دولاب طوطی ز
ارغوان بر طرف شاخ تو پنداری آ
لاله چون فرخ اندر شده زنجی بکوب
چون دو اتی بسیدین است خزان
بو شب عباتی کشته سلب قوس قرخ
سال امسالین بوز و ز طربنا کتر است
این طربنا کی و حال کی او بست کن

کرده با غیر مسلسل و و بر پیرهن
نامه که باز کند که شکند بر شکس
در فکند به کلو سلفه سگین رسنا
از پیری بازند اسفند و وز این
که بود چاه زو با وز تیره دفنا
یا ز شنده چرخ غمی بنیان
سته اندر تن او تخی مشک خفتنا
ریشمه مصفر سووه میان لبنا
که و مانس بود از زوز و دوه و منا
مرغمانند عقیقی زده بر این
گل دوروی چو بر ماه سوسل منا
باز کرده سر آن لاله بطرف چمن
سندین روی کشته سلب بایستنا
پا بر و سپهر بر می دیدیم اندوه کما
از موافق شدن دولت با کسند

چو در کتب
آن مختصر است
چو در کتب
آن مختصر است
چو در کتب
آن مختصر است
چو در کتب
آن مختصر است
چو در کتب
آن مختصر است
چو در کتب
آن مختصر است

(۳)
 در وقت خوردن آن با آب سرد
 خوردن آن در وقت خواب
 خوردن آن در وقت بیداری
 خوردن آن در وقت گرسنگی
 خوردن آن در وقت تشنگی
 خوردن آن در وقت خستگی
 خوردن آن در وقت غم
 خوردن آن در وقت شادی
 خوردن آن در وقت بیماری
 خوردن آن در وقت سلامتی

چو از زلف شب بار شد ما را
 سپیده دم از بیم سر ما سخت
 اینخوارگان ساقی آوردند
 بسایک نخستین از خون جوش
 عصیر جوانه ها سوز از قدح
 از آواز ما خفته همسایگان
 بر آقا در طرف دیوار ما
 بنجم بیام آمد از نور ما
 بزیر دوشم شعری و میسر
 و کاس شربت علی لذقه
 کنی بیدار تا من اتی امره

فروم در قندیل محرابها
 پوشیده بر که سنجی بجای
 فکنده زلف اندون تا بجا
 بستیم ما بسیم و طباطبای
 همی ز در تجلیل بر تا بجا
 بی آرام گشتند در خواب
 ز کاز نور همتا بجا
 گرفت از قنصاع سطرلابها
 ز سنده همی در بضر کعب
 و اخری تدایت منها بجا
 اخذت المعینه من بها بجا

وله ایصف

در حمار می دو شیم ای سبب
 آب انکوز را آوریا خون میوز
 شود انکوز ریب آنکه کس خشک کنی
 این آب العجب مرده را انکوز بود

آب انکوز دو ساله میوز و طبیب
 که میوز را عجبی است با انکوز قریب
 چون بی اغالی انکوز شود خشک بر
 چون درازنده کنی زنده شود مرغ

شاهانه در کتب
 غلبه از حقیقت
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب
 کتب از کتب

تریاچوردراج مرجان صافی
 پوشکف کون شد ز نور شد عالم
 شد شرق بر برگ کشیده سُردق
 شبی تیره و ناز چون چاه شیرین
 چو آواز در عدا ز حساب بجهار
 همه راه بوسیده خار نیندا
 فتاد آنکسی چشم من بر قوغل
 زده چنیماییم دیدم از حکا
 ز خمیه برون آمده خوب رویان
 لب لعل ضما حاکت خم جعد کافر
 مغز ز ویب معتقد عقیل یص
 همه دل سیما می همه روح الهی
 خرامان بت میان چو آر
 ز ارواح صافی تر اندر لطائف
 مرا گفت همان ما خوانند حوا
 اگر آنکه داری سر مغز ما

ز با پا چو درویر قندیل رایسب
 سماکت و سپیل و شگفتا کشتن
 دیدم ده شبها بنکت از صبح کاوب
 چو روی من شیره نخوم ثواب
 فتاده بره بر خطمه و کتاب
 عتابان وادی بسا بقضایب
 عیون غرقه در خون والذبح سب
 درخشان چو درویر مصباح شاه
 که از آن چو طلوس کرد مشا رب
 رخ خوب لامع سر زلف لابل
 مسلسل عذایر بخیل تر است
 همه بر بدایع همه تن عجایب
 چو حوز بستی میان کواعب
 ز خورشید دروشتتر اندر کوا
 تقرچه کانی مقوس حوا رب
 ز ناله بینی اغر و صوا

چو سجاده بردیست و از لالی
فکندم رحال و ز نامم بخشم
یوم کربلای بت دستان شد
شدم از صغاری من اندر عمار
از آن پس که بدم کرب چینی
نخه کردم اندر جهان لطایف
کمال و دل بورضا کافیش
سیلیمان بساط و سکنه محافل
که حرم ثابت که عزم عاجل
بخشش کریم و بگوشش فریدون
ببرزم اندرون چون عطار و مسافر
ایا آنکه که عقل و جانت بود
بجزم تو را مدح باشد مستح
قلم در بنات عصای کلیم است
شهابی تو گاه و غاوستیزه
مررتو آفتاب است خادم

زوم جل بر یکدم بر هر آب
واللهت بالتحف و الخردا
مرا گفت لبس که طالی است
و قد صرت حقا سعید العوالب
سماک و شریا مرشد مر کب
بیخت عجمد سریدون مر آب
بود در خطب زمین الفاظ خاطب
محمد معانی و حیدر مناقب
که برزم سماج که رزم غالب
بهمت جواد و حکیمه مقاب
برزم اندرون چون غصنفر صحاب
نمودی خطاب و نمودی طباب
بجزم تو را حمد باشد مثالب
نایدی همی معجزات مآرب
سحابی تو گاه و غاوستیزه
مقام تو را هر سلیت طالب

بجزم تو را حمد باشد مثالب
نایدی همی معجزات مآرب
سحابی تو گاه و غاوستیزه
مقام تو را هر سلیت طالب
بجزم تو را مدح باشد مستح
ایا آنکه که عقل و جانت بود
ببرزم اندرون چون عطار و مسافر
بخشش کریم و بگوشش فریدون
که حرم ثابت که عزم عاجل
سیلیمان بساط و سکنه محافل
کمال و دل بورضا کافیش
نخه کردم اندر جهان لطایف
از آن پس که بدم کرب چینی
شدم از صغاری من اندر عمار
یوم کربلای بت دستان شد
فکندم رحال و ز نامم بخشم
چو سجاده بردیست و از لالی

در وقت که از سجده کردی خیزد
 حمد ببرد بر سینه و از سجده جان
 زمین شسته دریا گردان سپیجا
 تو چون جبرئیل اندر آتی ز بالا
 سه مدحت فرستادم بفرخ عالم
 دو تو بی نشتیم ندیدم جوابی
 عتاب خردمند اندر علیح
 منم هر سخن را بیسان معانی
 منم از نژاد بزرگان ساپان
 همی تا که خورشید ز جهان برآید
 بسا و اولاست ز تحت تو جان

همسای تو در سبیل عریب
 وضاعت میا دین سبع الکتاب
 شود کرد در دیده و استیضاب
 چو مرغابی اندر خوی و خون ملباب
 کنی چو سله بر خضم من گل جانب
 بجز یک بدم مرصفت را مرتب
 گرفتیم هر آرزو ز جور نوانب
 بست باشد از ختمش عمارت
 منم جان عقل و بهتر را قولب
 که بودند سلطان چتر و کواکب
 کند جانوز قصد نوی مکاسب
 بسا و اسعادت ز مشر تو غایب

(۶)
 اوله ایضا
 ای دوست بیار آنچه مراد روی خواهی
 آنرا چه دلیل آری و این چه خواهی
 در مردن پیوده چه مزد و چه خواهی
 در دنیا خواب مرا بچ و عد است
 چه مرده و چه خفته که بیدار است
 من چه کنم بی حل خویش منم

من خواب ز دیده بمی ناب بر ایام
 مستحکم عجب آید که چو نه بردش خواب
 بویین نیست نه عجبی که خورد با و بختک
 سبکی صغیرش زنی می خورد آب
 در مجلس اصرار سه چیز است قرون
 نه نقل بود مارانی و قرون نه نزد
 در قریبستان بود و نقل سبازار
 ما مرد شرابیم و کبابیم و در ایام

اری عدوی خواب جوانان می نام
 آنرا که بکاخ اندر یکیشته شراب است
 بی نغمه چکش بمی ناب شاست
 فی مردم کم از اسب نه می کمتر از است
 و آن هر سه کباب است و رباب است و سرب
 وین هر سه در این مجلس ما در نه نوشت
 وی نزد بیانی که خرابات نیست
 خوشا که شراب است و کباب است و در ایام

نکته
 ↑

(ج) در وصف خزان و روح احمد بن محمد اصفهانی

المنته لعمره که این ماه خزان است
 از بسکه در این ماه زراکتور کسات
 چون شوق قرح برک زراکت نکند
 آبی چو یکی کیسه گلی از خزر زدا
 و اندر دل آن بیضه کا فور باج
 و آن سبب بگردار یکی مردم سجا

ماه شدن و آمدن ماه در این است
 این راه زراکتور چو به کجا بکسات
 در قوس قرح خوشه انکور کاست
 در کیسه یکی بیضه کا فور کلاست
 و ده ناله و ده ناله کشتک نه است
 که خنجره اعضا و تن او را در درخت است

نکته
 ↑

نکته

<p>این را بجان دم و آنرا اخفان است واندر شکم حامله شتی پسنهست چون زاده بچه زادن خوردنش بجا وین نارچه را مادر سیصد گگان است بستر نخند وین نه نمانست عیانت کرده است برودر سر بچه نشان است کاین هر صفتی صفت او زبان است و او را سگی اسپنجی غایب است وین بر سر او را ز سه پاره است او را ستخوانی لب جان است همه نکت کی لاله که در لاله ستان چون بوی خوش غایب و غمبار است زیرا که سیاهی صفت ماه است او نینیر کی دختر که تازه است وین قصه بسی خوب و خوشتر است این دختر زردانه لب است و زردانه</p>	<p>یک نیمه رخس زرد و کر نیمه رخس سرخ و آن نار جمید و ن بز ن حامله ماند تا بر زنی برز میش بچه تر اید مادر بچه را یا دو پسر زاید مایه مادر بچه را تا ز شکم نار و بیرون واندر شکم بچه او بستر کی زرد اکنون صفت است آنکور بکرم آنکور بگردار زنی غایب نخست واندر شکم است کی جان دود گویند که حیوان را جان باید در دل جان زانیدم که بود رنگ و لی جان جان را نبود بوی خوش و بوی خوش او آنکور سیاهست و چو پاهست و عیانت یعنی جز این نیست که استر گشته است میوی شد استن چون مریم هم زیرا که اگر استن مریم بدان شد</p>
--	---

بسیار است
این صفتها را در کتابها نوشته اند
و اینها را در دنیا میگویند
و اینها را در دنیا میگویند
و اینها را در دنیا میگویند

آستی دختر عمران پس بود
 آن روح خداوند همه خلق جهان بود
 آنرا بگرفته و کشیده و بگشاده
 آنرا زدی و یکی را دورا کرد بگشاده
 تا کشتن و کشتن صفت روح قدس بود
 که قصه جهودان بگردش غیبی
 آنرا آنکه از کشتن آنجا چه زبان بود
 آنرا این سخن ز همه رنج آمان بود
 آنرا تسخیر مکان کشت و پیمان
 چون است وزیر ملک شرف کشت
 شمس الهی را احمد عبید الصمد آنکو
 آن پیشرو پیشروان همه عالم
 بهتر همه خلق جهان و تدوین کج
 درانه و دوران همه ملک است
 اندر کرمش همه کجا بود قهرش
 خردگان بگوشش نشت که خورده بگوشش

آستی دختر انکور بجان است
 این روح خداوند همه خلق جهان است
 این بگشاده و بگشاده این بگشاده
 این بگشاده و بگشاده این بگشاده
 تا کشتن و کشتن صفت این حیوان است
 در کشتن این قصه همه خلق جهان است
 این بگشاده از کشتن اینجا چه زبان است
 این را پس سخنی ز همه رنج آمان است
 بر دست امیران وزیرش کشت
 از باد کوران نیست که از خود کراست
 شمس الهی را احمد عبید الصمد آنکو
 چون پیشرو پیشروان همه عالم است
 بهتر همه خلق جهان و تدوین کج است
 درانه و دوران همه ملک است
 و اندر کرمش همه کجا بود قهرش
 درگاه بزرگان همه ذال است بگشاده

درگاه بزرگان همه ذال است بگشاده

دنیا در هر نام نگو با رستانند
 هر چاشمیه شاه جهان چشم را
 زیرا که ولایت چو نسی نیست در این
 دست و طبعیت که بشناسد
 چون با خبر ما نیست که قوت او کم
 چون بی خبر ما نیست که پادشاه
 این کار روزارت که بهی راند خواجه
 بود آنکه کار از غرض صلت خویش
 هرگز نپذیرد خویش را بر خود راه
 از پشته غنا و الم پیل زر گشت
 خسر و تنگ گشت بود او در ملک
 ملک چو چراگاه و رعیت رهبر با
 لشکر چو یگان رهنه و دشمن چو کین
 ما را رهنه نیست زود در ره آشوب
 هرگز ننگد با صفتا سخت گشت
 تا رجم و بر زانو ای کل و نوس گشت

داند که علی حال زمانه گذر نیست
 هم مال دهنده است هم مال ستا
 این چاشمیه شاه رگست و شمشیر گشت
 چون با خبر ما نیست که پادشاه
 و رگم نکتد بهیم خاق از بهجان گشت
 ورنه دل ملک را بهیم بر جان گشت
 نه کار فلان بن فلان بن فلان گشت
 این با عرض و بصیرت شاه گشت
 که خرد منشش محتما ز احداث گشت
 و ز مور فساد بچه شیر زبان گشت
 ملک چو قران او چو معانی قران گشت
 جلالت بود خسر و دستور شایان گشت
 وین کار سنگ و کرک و رهنه باران گشت
 نه ایمن زو کرک و نه سگ زو شقان گشت
 با آنچه بداندیش بود سخت گشت
 تا بر کل و بر بار خردش و در شان گشت

زبان از خفا گشت
 جان چو جگر گشت
 که زبان از خفا گشت
 که زبان از خفا گشت

عمر و تن و اورانه قیاس و نه گران باد | چون فصل نیش را نه قیاس و نه گران
 باد و ایبار اندر خیزد آنکه بر بار آید | باد و ایبار آن اندر خیزد آنکه بر بار آید

(۸) در مدح سلطان محمود و پادشاه حسن و زین العابدین

<p>و گویا روزی که با شرف و انوار و آنکه او چون تو بود دیگر او نیاید تا بجز نب نشود هر دم و امان شود تا مگر صحبت و پریشانی نهاد شود تا مراد و سستی برین پدید شود و ام خواهی نبوی و گیت صفای شود بدرم ز کم کشم که بجز امان شود از در خنده و شانه نشسته و دنیا شود سخنی بر دوش از ملک معنی شود پسندد که بر آن نینماید توانا شود هر که از شرق بود و در غرب بجز او نشود که در مصیبت در اندیشه و خوفنا شود ظلمانی که هرگز روزی تمام نشود</p>	<p>صفا بیست و نه و بیست و یکم کدلی و یخچال خا هم که بوی خیار تجربه است که مودا نامش هم از کار ناز چندان کن بر من که کنی صحبت کشم باز تو را و نه هم دل چون کوفی از دولاب من بوی خیار بدار اول تو نرم کشم آخر کار و گویا این عاشق تو نمیدانم و او که شاهای که دانش در دین و بیکدیگر چه باران او را در زمین شرقی او را شده و مغرب او را شده عجیب از قیصرم آید که بدان دوست آنکه گفت قیصر و قفقز تمام است</p>
--	---

تو را
 در
 مدح
 سلطان
 محمود
 و
 پادشاه
 حسن
 و
 زین
 العابدین

دولت تازه ملک دار و امروزی روز
بچه رو آورد دولت که بر او نرود
مردمان قصه فرستند رخصت
پس اعدا بشین چون نرود دولت شاه
هر چه نذ این مکان بنده و موی و
تا نباشد ملکی چون و چون و بنود
زین فرود بشین بیسج بندگی
مکان رخصت دزد کجا او برسد
خبر بیسج تو آمد جنس حضرت تو
آب کار عدد و افتاد ز بالاییه
کار شمه به نشود کار عدد به نشود
خانه از موش مچی کی شود و مانع ز ما
ما تا پنهان باشد نتوان گشت اورا
ور دیگه ساعت اندر نشاندن شیران
تر را تا نتراشی نشود راست است

دولت آنها فرودت شد و کار است
دولتی که غنچه آدم و حوا نشود
بجای یار و حبیب چون که بدریا نشود
کر در سال و کیش سوی صفتا نشود
گر زمانی بطلب روسوی بخدا نشود
بطلب کردن او میر هست نشود
بیسج سو جن خود سوی مولا نشود
هر که مولای کسی بشد مولا نشود
ملک او باید که هرگز رسو نشود
جز ملک را ظفر و دستخ همیا نشود
بیسج آبی ز نشیبی سوی بالا نشود
نشود خرمایا خار و خار حسرت نشود
ملکت از عدوی خورد مصفا نشود
نتوان گشت عدد و ما آشکار نشود
را حق شد متواتر که ز اعضا نشود
سرور اما که نه سرسره والا نشود

سینه تا سپهرم تا کنجی لختی کم
 شمع تاری شده را تا نبری طرش
 این نیا طلی است که از دلها پر
 وین کارستان بین مجلب آراشته
 این سماع خوشع این نامه زیر بوم را
 تا همی خاک زیرین برصیغه غیر ندهد
 جام صبا کین از دست بت غالیه
 نامی ناب نبوشی بنور راحت جان
 ملکا بر بخور و کامروا سلی کن

ندید رونق و بالیده و بالا نشود
 بر نیفر و زود چون زهره زهر نشود
 وین جمالی است که از تنها تنها نشود
 صورتت از چشم و دل جسم و سر نشود
 نغمه از گوش و دل بوش و سواد نشود
 تا همی سنگت زمین لؤلؤ لالاشود
 دست تو خوب نباشد که بصیرت نشود
 تا نباشد بر شمش خرد و پیا نشود
 هرگز این مملکت و دولت زهر نشود

سینه تا سپهرم تا کنجی لختی کم
 شمع تاری شده را تا نبری طرش
 این نیا طلی است که از دلها پر
 وین کارستان بین مجلب آراشته
 این سماع خوشع این نامه زیر بوم را
 تا همی خاک زیرین برصیغه غیر ندهد
 جام صبا کین از دست بت غالیه
 نامی ناب نبوشی بنور راحت جان
 ملکا بر بخور و کامروا سلی کن

(۹) ایضا در مدح سلطان مشهور و پرن سلطان محمود

اولم اید دست تو و اینک به هوای کند
 شیفته کرد مرا عشق و ولای تو چوین
 خنجم بر تو جفا و در تو جفا ضد کنی
 تا زیم جبهه دستم من که هوای تو نم
 تن من جمله پس ل بود و دل پی تو
 زهره شاکردی آستانه زلف تو کند

لب من ز خدمت خاک کف پای تو کند
 شاید هر چه من عشق و ولای تو کند
 کند ارم که کسی قصد جفای تو کند
 بخورد بر ز تو هر کس که هوای تو کند
 تن هوای دل و دل جمله هوای تو کند
 شتری سندی کی بند قبا ی تو کند

رایگان شگفت و شنی ننگد بسجلی
 طبل کرد تا فاد بدل بزده دلان
 چه دعا کردی جانان که چنین شکر
 از لطیفی که تویی ای بهت و از سیرنی
 میر صغور و کهر چون تو از و یاد کنی
 بهمه کار تویی راه سهای تو پیش
 با شرف لکت را سیرت خوب کند
 بیکی ز خشم شکسته بر صفت او سوا
 جوگر صفت بیمار ز شدن روز صفا
 کاروان ظفر و فاطمه مستح و مرا
 زود و سپسح خطاب بر دل اندیشه تو
 آنچه ای که کند حکم قضای بنک
 سنجاران غما بار و بر زنی کسی
 لکت زوم بره آید خواند که گزین
 این بر آن کرد برای تو خداوند جان
 همه عدلست هر که تو را سزا نماند

و رکنه بسجلی زلف در قامی تو کند
 آنکه از زلف بچشم خالیه برانی تو کند
 یا چو تو چاکر تو نیز دعای تو کند
 هکت مشرق بهیت که رای تو کند
 طالع معجب می همه خطای تو کند
 خسروی تو دل تو در سهای تو کند
 با بهاد و ولایت با فخره بهمانی تو کند
 که صفت از منی نیست که شای تو کند
 نیندره نیت از من است که رای تو
 کاوه و انگاه به سحر ای بجای تو کند
 از خلفا دور تر از زمین و کای تو کند
 خبر نینکی کند هر چه قضای تو کند
 که دل او نیست و قهر بر عنای تو کند
 خدمت و شغل فلانان سمرای تو کند
 و این بر آن من شمیم که برای تو کند
 هر چه از فضل تو که با تو خدای تو کند

ایچون است
 ایچون است
 ایچون است
 ایچون است

<p>نخواهد که جزای تو کند حسن پیش زمین نینسب بجای تو لطف خواهد کرد نعمت عاقل و جاهل بود او از ملکان من رهبی تا بریم مدح و شای تو کنم شادمانه بزنی میسر که کرد فلک ملک از عرش چو بر تری هر روز شادمان</p>	<p>ملک العرش تواند که جزای تو کند از لطف آنچه کند با تو سرای تو کند را که ضایع نشود آنچه بجای تو کند شرف آزا بفراید که شای تو کند اینچنان زیر کنین خلفای تو کند همه بر جان و تن و عمر و تقای تو کند</p>
--	--

(۱۰) در صفت بهار و مدح فصل بن محمد حسینی

<p>کاه بهار است و وقت ورود کیتی فروت کشته شد و درم بر نما دیدم که پسر کرد و هرگز نرکس چون لبریت شریعتیم لاله تو کوئی چو طغلی است در بن باز برک بنفشه چو پست دست دم زن سوسن چون طوطی زبنت بنقار نرکس چون ماه در میان شریا شاخ گل از باد کرده کردن چو جنک</p>	<p>یعنی آراسته چو خلد خلد بنکر تا چون بدیع کشت و مجذوب پس ندیدم که تازه کرد و درم سر و چو مشوقه ایست نش همه لبس عقیقین و قهر کا مشل سود نرکس چون عشب در میان مجلد باز بنقارش از زین با شس عسجد لاله چو اندر کسوف گوشه شرف مرغان بر شاخ کشته نالان از رضا</p>
---	--

در صفت بهار و مدح فصل بن محمد حسینی

بعل بر کل بسان غول سرایان
 مرغ چنان بو گلک دمانش کنی
 کلبک در می کر نشد همدن سناح
 نوز کل اندر کلا بدان نرسیده
 نوز نه برداشته است مار سوز خود
 ابر چنان بطره سیاه و بر او بر
 فضل محمد که هیچکس نشناسد
 صاحب عبادات نیک بنیاد است
 تاش بجز آنک که حصال علمت
 با پر خداست که جو در او کرم را
 چون علوی حسنی است ستاره
 وان بسزنی عدد که هست در دور
 تا نبود در وضه مبارک محمود
 مرد هرگز نمند کش نباشد جوهر
 مرد خرد و منت رکش خرد نبود یار
 این حسنی خواهد حلال حور را

پایش و سیاه خیر را برها درید
 در کلوی او چگونگی کبجد معبد
 اینهمه آمد شدنش چسبیت بر آورد
 قطره بر او چسبیت چون کلاب مصعب
 نرگس چون کشت چون سلیم منته
 بس چو مذنب یکی کتاب مطرد
 فضل محمد چنانکه فضل محمد
 قاعد مکرمات و فایده حسد
 تاش با دم بزرگو از همه حسد
 نیست جز او در زمانه منزل و قصد
 دو طرف او چنان دو حد حسد
 هست چنان گوهر یکی هست همیشه
 عهد نر وید بر او نه سنبل و نه نند
 باشد چون منظری قواعد او
 باشد چون دیده که باشد راز
 با هر شمار و گوهر حسد

این شعر در کتاب
 کتب معتبره
 در باب
 فضیلت
 حضرت
 محمد
 صلی
 الله
 علیه
 و
 آله
 و
 سلم
 است
 و
 در
 کتاب
 مناقب
 حضرت
 علی
 علیه
 السلام
 نیز
 آمده
 است

صاحب شجر کسی بود که بود یار
 بس کس گوید زوینچه هرگز
 خواجه بنان عصفور سیت کجا هست
 معطلی مالش چنان دهد که بخوید
 خواجه و پیغم وزر چو کوه لیب
 خواجه چنان ابر با نیک دار و مطننا
 خواجه چو ابر و منده ایست که جای
 که به نیز سپرد و بگو هر بالش
 هر که ز فرمان او نشد از نهد پا
 پیشش الماس سحت را بگفتند
 در شمر خشم او بسوزد یا قوت
 شاعر و هنر دلت و زیرک و اول
 هست طیب بزرگ و مستقیم
 کاتب گیت و هست خوبی آه
 فاعل فعل تام و قول مستند
 حکمت او را ز نور ماری حنت

منظرش و مخبرش همیشه مقید
 بس کس گوید و بجهت هر مرد
 بستن و دادش و دست سحت
 و آنچه بخوید از دست مال مبلد
 بسکه عمل هست قول دست معبد
 هست بقول و عمل همیشه مجرد
 هست برنج دل بهیات مفرد
 او را زید چهار بالش و مشد
 شوم بر افند چو برق بر تن ارشد
 چون بگفتند و چشم مار زهر
 کرش نسوزد شتر از نار موقد
 رود کی دیگر است و نصرت
 فلسفی و هندستی صاحب سود
 صاحب عبا و هست و هست هر مرد
 والی عرفم در دست و را می نهد
 هست او را ز فرق فرقه مرقد

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 خواجه نصیر
 آمده است

مؤلفه او زوینچه

زین شعر

شرم ز مانی ز روی او نشود دور
 که بر و دنیل مصر بر در قدس
 باشش چون بسج عنکبوت کند
 هر که قیاسش کند با صدف و جام
 شیر نخواهد به پیش او در زخم
 جام نخواهد بگفت او در مطرب
 با کحل خسیری بود چو روی مضمض
 تا بچهره زینک در میان کسار
 باش همیشه ندیم بخت مساعد
 بستنی کف بحام گوش بر لط

گوئی که شرم ساختند دور
 از شهر سبش جز کیر د از کرش
 جوشن خورشیده را در ع غرر
 واجب کرده بر او ز روی خرد
 باز نخواهد بدست او در مرد
 اسب نخواهد بر او در مقود
 تا تن سنبیل بود چو زلف محمّد
 با بچهره کورد در میان فده
 باش همیشه قرین ملک ثوب
 دلت قوی تن جوان روی خورد

(11)

در صفت لور در ویدج خواجه ابو الحسن میثمدی

روزی بس خرم است می گیر از ماند
 خواننده داری سازنی غیرتست باز
 نیز چه خوابی در گوش بخورد خوشترین
 رفته و فرمودنی مانده و فرسودنی
 می خورد گت با نوش بر سمن و میل گوش

پیسح بهانه نماذ ایرو کام بوداد
 ایمنی و عز و نماز فرخنی و دین و دین
 انده فردا کبریستی خوابت و باد
 بود همه بوونی کلک در ایستاد
 روز خوش و رام خوش روز خورده باد

آنجا که
 چشم ز تو
 بر او
 آنکه
 این
 آنکه
 این
 آنکه
 این
 آنکه
 این
 آنکه
 این

بر چه ما بر بوسیم جام کجی بریم
 بار و در خوشاب باز استین سحاب
 مرغ دل انگیز گشت باد من بریز
 بلبل باغی بسایع دوشن فانی برزد
 وقت سحر که چکا خوش بزند در گام
 رعد بیره زلست برق کند فغان
 قوس و قزح قوس و ار عالم فرو می
 باغ پر از حجاب شد باغ پر از حله شد
 زانمی غناب کون در قزح آب کون
 ویژه تویی در کمر سخت تویی در مهر
 ای دل و این زن بوجسین جن حسن
 در همه کاری صبور و ز همه عجز
 فضل و کرم کرد دست خود و سخاوت
 ای عشق آرزو و شبستان با کتاب
 گفته امن زستی خوشتر از بعضی
 جایزه خواهم کی کم بدی اندکی

تن بی اندر دوسیم کاری سخت او
 وز دم حوت آفتاب روی سیلانها
 بیل بشنیز گشت گبک کل و کیشا
 خوبتر از بارید خوبتر از نام شا
 ساعی کنج کاو و ساعی کنج باو
 وقت طر کرد دست می خمر گشت فاش باو
 گبک دری کوس را کرد و فغانک باو
 دشت پر از دجله شد کوه پر از مشک
 ساقی متناب کون ترکی حور اثر او
 کخته تویی در ثمر از نکت سینه
 فاعل فعل حسن صاحب دو گفت باو
 کالبد تو ز نور کالبد ما زلا و
 دولت شاکر دستت بر عقل او ستار
 تو مثل خون عقاب سده ملعونت خوار
 سخت تر حکمی چون حکم بود ما داد
 کرم بدی بی شکمی زایزد خواهم عباد

این شعر در وصف حضرت علی است
 و در بیان صفات او است
 و در بیان کرم و سخاوت او است
 و در بیان قدرت او است
 و در بیان جلال او است
 و در بیان کبریا او است
 و در بیان بزرگواری او است
 و در بیان شجاعت او است
 و در بیان شهنشاهی او است
 و در بیان پادشاهی او است
 و در بیان سلطنت او است
 و در بیان مملکت او است
 و در بیان دولت او است
 و در بیان ثروت او است
 و در بیان جاه او است
 و در بیان مقام او است
 و در بیان منزلت او است
 و در بیان کرامت او است
 و در بیان شرف او است
 و در بیان ابرو او است
 و در بیان رو او است
 و در بیان چهره او است
 و در بیان اندام او است
 و در بیان خلق او است
 و در بیان رعیت او است
 و در بیان مملکت او است
 و در بیان دولت او است
 و در بیان ثروت او است
 و در بیان جاه او است
 و در بیان مقام او است
 و در بیان منزلت او است
 و در بیان کرامت او است
 و در بیان شرف او است
 و در بیان ابرو او است
 و در بیان رو او است
 و در بیان چهره او است
 و در بیان اندام او است
 و در بیان خلق او است
 و در بیان رعیت او است

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

سیم نوری من سید سید
است وزان سخن شی چایه تن بر کشی
بنده بنار و بدان سرعنه از دهن
تا طرب و مطرب مشرق است
نشین خورشید و از می خورشید

جامه بیاید سید جام بیاید
بر فلکی بر گشتی بند اتر ابر جگاد
چون نکند رو بدان چون بیکه با یکشاید
مایین شیر بست و آغل دستار با
فرخ و امید و از خون اسپر کفتاد

(۱۲) قصیده تمام مطلع در مدح سلطان محمود حسن

ساقی بیا که امشب ساقی بجا باشد
ماده چهار ساغر تا خوشگوار باشد
هم طبع را بسندش فرزانه وار باشد
نه دروغ کفتم این چه شمار باشد
باده خوریم روشن بار در کار باشد
خاصه که روز دولت مسعود باشد
میراجل که کارش ناچار زار باشد
تا اینجهان بپایست او را وقار باشد
لشکر که از اربا شده دشمن شکار باشد
هم حق شناس باشد هم حق گذار باشد

ز آن ده مرا که نکش چون گل انار باشد
زیرا که طبع مردم را هم چهار باشد
تا نه خروش باشد تا نه خمار باشد
باری بسید خوردن کم از هزار باشد
خاصه که ما هر وقتی اندر کنار باشد
خاصه که باده خوردن با بخت یار باشد
یا در میان مجلس مایه شکار باشد
او با سرور باشد او با بسیار باشد
دینار بخش باشد دینار بار باشد
هم در بدستی و بختی اسپاس دار باشد

با کارهای دینی پاکر کار باشد
 شکرش عزیز باشد و تیار خوار باشد
 جشن سده امیرارسم کبار باشد
 زان بر فروز کاشبند حصار باشد
 آن آتشی که کوفی تختی بیار باشد
 که سرور از کوه بر سر شیار باشد
 سرو از عقیق باشد کوه از عمار باشد
 با احمرار باشد با اصفرار باشد
 هم با شعاع باشد هم با شرار باشد
 تا گوش خوبرویان پاکوشوار باشد
 چون لاله زار باشد چون مرغزار باشد
 جمعدن فرازش کوفی مبار باشد
 میر جنیل بر جور تار و کار باشد
 خورشید رومی باشد عنبر عذار باشد
 بر کن چنگ و ساز می کش نیز زار باشد
 دستا نهایی چکش سهره بهار باشد

در کارهای عقیقی با اعتبار باشد
 از قهر قهر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و سفتدیر باشد
 او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
 اصیلش نوز باشد قورعش زمار باشد
 در کوه از عنبر بر سر خار باشد
 این ستیر باشد و آن ستعار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 زیش لباس باشد ز آفتاب تیار باشد
 تا چنگ با عصب با ذوق عقار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 خورشید شعاعش کوفی قصار باشد
 با قد لب کاری که قد مار باشد
 از پای تا بفرقش رنگ و کار باشد
 زیرش در ست باشد هم ستوار باشد
 نوز و زکی قبادی و ازاد وار باشد

در کارهای عقیقی با اعتبار باشد
 از قهر قهر باشد از عار عار باشد
 این آیین کیو مرث و سفتدیر باشد
 او را حصار امیرا چرخ عقار باشد
 اصیلش نوز باشد قورعش زمار باشد
 در کوه از عنبر بر سر خار باشد
 این ستیر باشد و آن ستعار باشد
 نه اصفرار باشد نه احمرار باشد
 زیش لباس باشد ز آفتاب تیار باشد
 تا چنگ با عصب با ذوق عقار باشد
 نه لاله زار باشد نه مرغزار باشد
 خورشید شعاعش کوفی قصار باشد
 با قد لب کاری که قد مار باشد
 از پای تا بفرقش رنگ و کار باشد
 زیرش در ست باشد هم ستوار باشد
 نوز و زکی قبادی و ازاد وار باشد

<p>تا بستان سبزه با کامکار باشد و نذر مدار کرد و کس را قرار باشد چو ناکه اختیارش بی نظر باشد از نپناه نروان در زحف را باشد</p>	<p>تا کام و چشمه باشد تا گو بسار باشد تا بیقرار کرد و نذر مدار باشد با شغل سعد باشد با اختیار باشد دانش زهفته باشد غز آشکار باشد</p>
---	---

(۱۳۱) در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن مینندی

<p>تا بسترش دیده هر کلبی نماند شود وین کل پر مرده چون ساهر شود از آید آسمان بر رخ او در بوستان بر طاق شود یا سحیل ابد ال کرد و سه و ناز اهر شود و امن باد ادم بن پر لولو فاخر شود آه و اندر دشت چون مشو و تماشای شود ز ند باف ز ند خوان بر میدین شای شود این بدان معروف کرد و کنین شای شود بوستان آنرا استه چون کلبه یا سهر شود مرغ چون باز اریان بر کار ناصا بر شود دو دستار در بوستان خواجه ابوطاهر شود</p>	<p>با و نوروزی همی در بوستان ساهر شود کل که شب ساهر شود پر مرده کرد با ابریز زمان پیش روی آسمان و نفا زرد کل بچار کرد و فاخته بهیار پرس استخیم نترن پر پیغمه غنیر شود مرغ بی بربط ز بربط ساحتی انا شود بلبل شیرین زبان بر جو زین او شود بکات رقاصی کند سرخاب غواصی کند با و سپ چون و کرد و هر طرفه سیار با هر زمان نند و اندر اقد کلبه را غارت کند تو بهار از بهر شرمه در کنایه شد تا مگر</p>
---	---

در مدح وزیر ابوطاهر احمد بن حسن مینندی

اختیار اول سلطان که از کیمیا نش
 بر هوای خویشتر قاهر شد اول کسی
 نیست جایر بر کس و بز خویشتر آن کس که او
 نسل او پاکیزه است و خلق او پاکیزه
 پیش او هم مکرمت هم محمدت حاصل شده است
 قدرتش بزخم و سخط خویش مسند روان
 بهتمش است تا غالب شود بر دشمنان
 ای قوی رای قوی خاطر مرام مست
 نعمت بسیار داری شکر از آن بسیار
 عقل و تن امرت گشت و گشت مامور تو
 از صیانت هیچ با فاجر نیامیزی
 دولت ضایر بجا هر صلح تو نافع شود
 کفر اندر خدمت و الا تر از متهر شود
 تا مؤخر راد اند معرفت روشن شود
 طالع مسعود پیش سخت تو طالع شود

اختیار زو بحلال اول و آخر شود
 آن بود که بر هوای خویشتر قاهر شود
 بر کسی جایر بود بز خویشتر جایر شود
 نفس تن چون خلق او طاهر شود طاهر شود
 نادم بخیل آن بود که جو در اعالم شود
 مرد باید که بچشم و سخط خویش قاهر شود
 راست چون بر دشمنان غالب شود غافر شود
 هیچکس چون تو قوی رای قوی خاطر شود
 نعمت افزون تر شود آن کس که او شاکر شود
 عقل و تن مامور کرد و چون هوایر شود
 هر که با فاجر نشیند همچنان فاجر شود
 دولت نافع بجا چشم تو ضایر شود
 شاعر اندر خدمت و الا تر از شاعر شود
 تا منجم را در چشم اندر فلک ناطق شود
 طایر میمون فراز فرق تو طایر شود

کلامی که در این کتاب
 در بیان حکمت است
 در بیان حکمت است

(۱۱) در مدح وزیر سلطان حج ابراهیم کوبی

در روز جمعه که در روز اول ماه است
در روز جمعه که در روز اول ماه است
در روز جمعه که در روز اول ماه است

اگر آزاری چپستار پراز جور کند
کوهر حجر کند از لؤلؤ بیضای خویش
کوه چون تبت کند چون سایه بر کوه افکند
ناله طبل سحر کا بان و باد مشکبوی
گاه آن آمد که عاشق بر زندگش نفس
مردم کردم که با من دل و نا کرده است
هر زمان جور کند برین ز نومشوق
گر رخ من زرد کرد و از عاشقی زرد کن
گر همه چفته کند دست مرا کو چفته کن
هر چه آتش فرود و در دل من که فرو
وز ز دیده اشک یابد بر رخ او بسیار
وز خنده است او مرد دل غریب کن
آفتاب ملک سلطان که از دست جو باد
بوی شلفس خاک را چون غیر شهنش کند
روز نرم از بخش مال و روز نرم از فعل
چشم جور چون شود شور زده ضوان در

باغ پر گلبن کند گلبن بر از دیما کند
کوهر حجر کسی از لؤلؤ بیضا کن
باغ چون صفا کند چون می می حرا کند
مردم سمرت را کالیوه و شمشید کند
روز آن آمد که تائب روی بر صهبان کند
خرم آن باشد که با او در دل نیما کند
راضیم رضی بهرح آن ز لاله رخ با ما کند
ز عفران قیمت فرون از لاله حجر کند
چفته باید چختک تا بر خشت کن آوا کند
شمع را چون بر فروزی فایده پیدا کند
نوبهاران آب باران باغ از میا کند
غربت اندر خدمت خواهر مرا والا کند
خواهد او را از زمین خلق بهشتا کند
ز ناک رویش مشکرا چون لؤلؤ الا کند
روی دریا کوه و روی کوه را دریا کند
خان پایش تو تیبای دیده حور است

روز و شب تیره شب از روز نورانی
جانها طلوع چهره و شنیدان خندان
پس چو معشوقی که سالی با تو بمرانو شود
تندی صغری بخت خوابه کیمیا عشق
دولت مسعود خوابه کاه کاهی سر کشد
با چنین کم دشمنان خوابه آغاز و کجکند
دشمنش اندیشه تنها کرد و پر کردن
هر که او دارد دشمنان با باز آید
اول آن کرکی که او فخر بسیار باشد
نه هر نکو مال از میل نمی ملک کند
دشمنش را که شراب جعل هر چه بود
بر بزرگان بزرگان همان چه بود
پس پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
مخاطب خنک را غیبی شاو گلر
خواجه بر تو کرد خوار می آن مسلم
هر که او فخر فرج کرد در مکره از شکر کند

زور خشمش روز روشن چو شب بکند
که زمانی بخت خوابه تندی صغری کند
تا زرافه غیبی در میان پدید کند
ساعت دگر بصلح و دوستی میدکند
تا کوفی خوابه فرخنده او عهد کند
از در دار اجناس شکاید که با حرمان
او قدر بر کردن او کند شیشه تهان
چون بیزار اندر آید خویش را سر کند
احسن انصوه که او پر داز با همت کند
نه هر آنکه تیغ دار و قشدر می بیند کند
صبا تری کن کاین خار چهل تو فردا کند
اطب آنکس که خوار می جنگ با خار کند
چون خمیدن با چراغ روشن بهر کند
چون بخوردن هفتد سوی عنبر شب کند
خوار است خاری که بر تو زمین پس کند
موسس که داند روانه کار او ز ما کند

نور و شب تیره شب از روز نورانی
جانها طلوع چهره و شنیدان خندان
پس چو معشوقی که سالی با تو بمرانو شود
تندی صغری بخت خوابه کیمیا عشق
دولت مسعود خوابه کاه کاهی سر کشد
با چنین کم دشمنان خوابه آغاز و کجکند
دشمنش اندیشه تنها کرد و پر کردن
هر که او دارد دشمنان با باز آید
اول آن کرکی که او فخر بسیار باشد
نه هر نکو مال از میل نمی ملک کند
دشمنش را که شراب جعل هر چه بود
بر بزرگان بزرگان همان چه بود
پس پروانه بسوزد با فروزنده چراغ
مخاطب خنک را غیبی شاو گلر
خواجه بر تو کرد خوار می آن مسلم
هر که او فخر فرج کرد در مکره از شکر کند

در حدیث آمده است که هر که در روز جمعه در راه باشد و در آن روز در راه باشد و در آن روز در راه باشد

ای خداوندی که بوی کیمیای هستی تو
 ماهی باد بهاری با غراز میکن کند
 قدر تو خشی کند کردار تو خشی کند

کوه خارا را همی چون غیر سارا کند
 ماهی ابر بهاری راغ در بر ناکند
 بخت تو خوشی کند که خسار تو بالا کند

(۱۵)

در حدیث سلطانه منسوب به حسن و عقیله زین العابدین

ابر ازاری بر انداز کار کوه سار
 این یکی کل برد سوی کوه سار غراز
 خاک پنداری به ماه و مشتری است
 این یکی کویا چو اشد ناری چو سحر
 ابر و سیاه و زرد و اندر بوستان
 این یکی سوز و نزار و آتش و حجر پیش
 ناله مشکست بر آن بگذری بوستان
 این یکی دربی که دارد بوی مشک
 چنگ باز است کونی شاخک شاه سپهر
 این برنگ بزر کرده پایدار ز غم
 زاله باران زده بر لاله نغان نقطه
 تخمین ناری کجا باشد بر ناز آب

باد فروردین کیمیای زمین غراز
 و آن کلاب در سوی غراز از کوه سار
 مرغ پنداری که هست اندر گلستان
 و آن کربی شوی چون مرغ چو در آستان
 باد عنبر سوز عنبر سوز و اندر لاله زار
 و آن یکی دوز و نزار درشته و سوزن کار
 دانه در است بر آن بگری در چو سار
 و اندر مشک که دارد رنگ در شاه سار
 پای پستان کونی بر کن بر شاخ چنار
 و آن مشک ناب کرده حلهای سکار
 لاله نغان شده از زاله باران کار
 و آنچنان آبی کجا باشد بر ناز آب

این شعر در وصف حضرت علی است
 که در روز بدر با او بود
 و در روز بدر با او بود
 و در روز بدر با او بود

آهین محش چو خاید بر دل پولاد پس
 این بدتر ترک روی من چو هیزم از تبر
 هر زمان جکش فرستد پادشاه قیروان
 این همی گوید که دارم ملک از تو چنان
 اختیار دست او جودیت جودنی با
 این نکرد الا بتو نیستی ازل عین عقار
 رایست مضور او را نیست با پیشیر
 این مراد عاجلش حاصل کنی اجتهار
 تا مگر او حجاب آسمان باشد سکون
 این کمال ملک او جودیت بعد احرار
 دست او خالی نخواهد ماند سالی، ضد
 این بی عالی کاوه و عالی مسند و عالی کجا

ز منی تنغش چو آید بر سر شمشیر که در
 و آن شود در سینه بجی چو در سوزن
 هر زمان باجش فرستد شهر یار قندمان
 و آن همی گوید که دارم پولاد مستقام
 اقتباس رای او عدلیست عدل معراج
 و آن نکر و الآبائید فلک است خنجر
 طالع مسعود او را نخواست باشد شکر
 و آن بهای آجلش حاصل کنی شیطانی
 تا مگر او خیار آسمان باشد مدار
 و آن دوام عمر او خواهد بود کبر کلار
 پای او خالی نخواهد بود ماهی صدر
 آن رشک چو چو رشک بر باد و زمین خوار

(۱۶۱) | در مدح سلطان محمود غزنوی

بر لشکر رستان نوزور نامدار
 و انیک بیاده است بچاه روز
 آری هر آنکسی که چنان شود سحر

کرده است ای تا خراج فقهه کارزار
 چشم سده طلایه نوزور نامدار
 ز اول کجست در روز ساه طلایه دار

این طبع و باغ ملک نوز و زما
جویش پر از صنوبر و کوش براده من
نوروز ازین وطن سفری کرد چون
چون دید نامیان رستان در سفر
آمد روید و حکمت او بشارتید
برداشت آجهای تبارک کن
بستند عموهای خرنبر خنبر
در باغها شاده گروه از پر گزوه
زین خوابکان شبیه قبا سیفید
باد شمال چون رستان چایید
نوروز را بگفت که در خانان ملک
بگناه تو سپاه رستان بجایید
مشو حکانت از کل کلدار و یامن
خسبیا کران فاخته و عدلیه
نوروز زاه گفت بجان و سر بر
گرد آورم سپاهم سای زرد گزوه

عین کرده و کوسپاه و این جی و جونا
باغش پر از بنفشه و رانغش از بهار
آری سفر کنند ملوک بزرگوار
نوروز مه بماند قریب مه چهار
بالشکر کران و سپاه کز انکار
بر بود چغسای همه ساخچهار
بگشت خرقهای زرد و در میوه دا
در راغما کشیده قطار از قطار
زین زینجان سرخ دیان سیاه قار
از زنگ استیاد چو جاسوس خیار
از فروریت تو که پیر بود و پار
هم کج شایگان و هم در شاهوار
ز دست یاره بر بود و از گوشه کپوشوار
بگشت تانی در کف و طنبور در کنار
تا چند که بر آرم از ماه و دی مار
در خنجر حیدر و سر و قد ساسل عدلار

نوروز

از ارغوان کمر گنم از ضمیر آن نزه
 فوس و فرخ کمان گنم از شاخ نیت
 از ابر پیل سازم و از باد پیلان
 نوزد پیش از آنکه سر برده زود
 این جشن فرخ سده را چون طلا گنم
 کفار برهند درستان تا جتن
 چون اندر روسی شب تیره سپاه
 در غم و جشن و نیت من که کرده ام
 از من خدایگان همه شرق و غرب را
 نه خوار تا نکونی با او حدیث من
 زیرا که نیت حکمت و نیت از آنکه تو
 با حاجی بگوئی نفسانی تو این سخن
 گوای که دیده ملک هفت آسمان
 پنجاه روز مانده که نامن چونند گان
 با صد هزار جام می شرح مشکبوی
 با خال فرخ آیم با دولت بزرگ

از مارون سپاده و از ماروان
 از بزرگ لاله رایت از برق و لاف
 و ز بانگ نه صد آینه پیل بشمار
 با لبستان باغ و عروسان غزار
 از پیش خویشتن بفرستای کار
 صحرا هسی نورد و سیابان بکار
 زمین آتشی بلند بر افروز و دو
 نزد شهنشاه عکان بر با سکار
 در ساعت خنجر بکند رای خنجر کد
 تو بزرگان خویشش در باره زینجا
 با او هوا جبه سخن کوفی آشکار
 تا حاجب این سخن برساند شهریار
 ای خضر و بزرگ دامیر بزرگوار
 در مجلس ترخ آیم با کوه کون خشار
 با صد هزار برکن کل شرح کا حکار
 با فرخسته خال و فرخنده خستیار

از ارغوان کمر گنم از ضمیر آن نزه
 فوس و فرخ کمان گنم از شاخ نیت
 از ابر پیل سازم و از باد پیلان
 نوزد پیش از آنکه سر برده زود
 این جشن فرخ سده را چون طلا گنم
 کفار برهند درستان تا جتن
 چون اندر روسی شب تیره سپاه
 در غم و جشن و نیت من که کرده ام
 از من خدایگان همه شرق و غرب را
 نه خوار تا نکونی با او حدیث من
 زیرا که نیت حکمت و نیت از آنکه تو
 با حاجی بگوئی نفسانی تو این سخن
 گوای که دیده ملک هفت آسمان
 پنجاه روز مانده که نامن چونند گان
 با صد هزار جام می شرح مشکبوی
 با خال فرخ آیم با دولت بزرگ

باغچه بسکان کله سبز چگون
تا تو کوی بزرگ دل که بزرگ بید
ستی کنی دبا ده خوری سال و سیاه
بر سینه بچار نشینی و مطرب
ملک جهان بگیری از قاف باقی
توران بدان سپردی ایران بس
سیصد و نوزده گری پیش از نوزده مهر
سیصد هزار شهر کنی بر ز قیردان
از عراق برزم کنی در حجاز رزم
بایل کنی بر آینه مطربان خویش
از فرقیه صطبل ستوران بگیر
باغ ارم شرع تو باشد بر روزگار
عتر بود ختر نیستم ز تو آرزو
از ادخانه تو بودی شصت گلا
قیصر شراب ارت و چپال چورن
وانا که مفسدان ز مسند و مریدان

با یا باغ بسکان بسد روی میکار
که تیز از خون و گهی زیر گلزار
ننگ کزی و دوش منی شاد و شاد
بر سینه بچار زند سینه بچار
مال سخنان بخشی از غور تا بنار
مشرق بدین تبتیل و مغرب بدین
سیصد امیر بندی پیش از سفیدار
سیصد هزار باغ کنی بر ز قند بار
از در عجم منظم و اندر عرب مبار
قطع کنی و شاق غلامان میکار
عمودیه که نیکه باز و باز دار
بیت احرم بروز تو باشد بر روزگار
بهر بود قطره عطر تو از قمار
انبار خانه تو بودی شصت حصا
خاقان رکاب داریت قفقوز برده دار
از ملت محمد و تو حمید کردگار

بیا یا باغ بسکان بسد روی میکار
که تیز از خون و گهی زیر گلزار
ننگ کزی و دوش منی شاد و شاد
بر سینه بچار زند سینه بچار
مال سخنان بخشی از غور تا بنار
مشرق بدین تبتیل و مغرب بدین
سیصد امیر بندی پیش از سفیدار
سیصد هزار باغ کنی بر ز قند بار
از در عجم منظم و اندر عرب مبار
قطع کنی و شاق غلامان میکار
عمودیه که نیکه باز و باز دار
بیت احرم بروز تو باشد بر روزگار
بهر بود قطره عطر تو از قمار
انبار خانه تو بودی شصت حصا
خاقان رکاب داریت قفقوز برده دار
از ملت محمد و تو حمید کردگار

هر قدر انشا ز ازنده سکنه بگردد
 همچون گذاره کردی و همچون گزنی کنی
 خل بر نهادن تو بچسبون ز درویش
 بجز تو چه هست که درون چنین کسی نماند
 دو سال تا سه سال درون بودی
 در وقت دو مقصود بسته تمام ملک
 در یاد پند سپه که همچون گذاشی
 سالار خانان ز ایاخیل و باخدم
 تا بر کسی گرفته نباشد خدای
 پور بختی که خشم خدا نبرد و رسید
 تا کج او خراب شد و خیل او اسیر
 او مار بود و مار چو آهنگ او گوی
 که شاه ما کشت و را بود زین قیل
 یارب هزار سال ملکه انباده بی
 در زمین مار خویش بداری بند خویش
 از روی او روی همه او نیاید

هر که تریش از ازنده کسی مدار
 ز آتش مدار کردی زین سوگنی مدار
 خل بود بر نفس او همچون بر استخوان
 و اندر نراند پس همچون درون خندان
 جبری بر آب همچون محسود نماید
 جبری بر آب همچون ز آن به نهر نماید
 در یاد نگرد و بود همچون که گذار
 کردی همه کجوان و کجوان کج خاکی
 پیش تو نماید و کجند را با تو چارچار
 او را از آند یار دو آند یار
 تا روز او سیاه شد جان او و کج
 اندر جهد ز بیم سوراخ شک غار
 که تنگ غار سپس امیری کشته
 در عز و در سلامت درین در سیاه
 او را ز خانان و نقش را ز روزگار
 اگر ده باز داری ای فی و بحلال مایه

هر که تریش از ازنده کسی مدار
 ز آتش مدار کردی زین سوگنی مدار
 خل بود بر نفس او همچون بر استخوان
 و اندر نراند پس همچون درون خندان
 جبری بر آب همچون محسود نماید
 جبری بر آب همچون ز آن به نهر نماید
 در یاد نگرد و بود همچون که گذار
 کردی همه کجوان و کجوان کج خاکی
 پیش تو نماید و کجند را با تو چارچار
 او را از آند یار دو آند یار
 تا روز او سیاه شد جان او و کج
 اندر جهد ز بیم سوراخ شک غار
 که تنگ غار سپس امیری کشته
 در عز و در سلامت درین در سیاه
 او را ز خانان و نقش را ز روزگار
 اگر ده باز داری ای فی و بحلال مایه

در تهیت نور و روح خوابه ابو القاسم

نور و روح آمد نغمه آمد و بر بر
 بر سیاه چون جشی زاده شده است
 که شیر خواره لاله شربت سپهر
 صلصل طین زلزله قفس سپهر
 بر بید غنایب زند باغ شهریار
 عاشق شده است ز کس نازده بگوئی
 با سرمه وان زترین ماند خسته است
 کلنا رچو وزی استناد بر کشید
 گوینکه شنبلیله همه شب زیر گوش
 بر روی لاله قیر بشنوق بر چکید
 بر شاخ ناز شب کفنه سنج شاخ بار
 ز کس چنانکه بر ورق کاشته با
 برکت بنفشه چون بن ناخن شده کوه
 وان نشترن چو شکوفه و شی میایسته
 اکنون میان ابرو میان بزمستان

با طالع سعادت و لاله کوب سبیر
 با زبان چو شیر و لاله ستان کوب کی
 چون شیر خواره طبل کوبی ز خنجر
 اشعار بو نو این سسغنی خواند جوهر
 بر سر روزند باغ ندرت تحت اردو
 تا هم کجود کی قداوشد چو تپه
 کرده بجای سرمه بدان سرمه جان
 جو اوه صحریر ز عیباده کون میر
 تا بر شست کرد بروشن بر ایزد
 گوینکه مادر شش شکر زان و قیر
 چون در عقیق ز کس وانی بود سفیر
 خنیا کری و کشنده بود حسله نیر
 در دست شیر خواره بسرهای جوهر
 در کاسه خمیر که خمیرین خمیر
 کافور بوی باد بهاری بود سفیر

نور و روح آمد نغمه آمد و بر بر
 بر سیاه چون جشی زاده شده است
 که شیر خواره لاله شربت سپهر
 صلصل طین زلزله قفس سپهر
 بر بید غنایب زند باغ شهریار
 عاشق شده است ز کس نازده بگوئی
 با سرمه وان زترین ماند خسته است
 کلنا رچو وزی استناد بر کشید
 گوینکه شنبلیله همه شب زیر گوش
 بر روی لاله قیر بشنوق بر چکید
 بر شاخ ناز شب کفنه سنج شاخ بار
 ز کس چنانکه بر ورق کاشته با
 برکت بنفشه چون بن ناخن شده کوه
 وان نشترن چو شکوفه و شی میایسته
 اکنون میان ابرو میان بزمستان

مرغان دعا کنند کل بر پییده هم

وله ایضا

(۱۸)

بر جان وزندگی ابوالقاسم کبیر

بهنگام بهار است به جان چو پست و خاک
 آن کل که مر از ابوان خورد و نخوشی
 آن کل که مراد بود اشجار بهشت
 آن که بگردش در خلبند فراوان
 بسواره بگرد کل طیاره بود کل
 در سایه گل باید خوردن می چون کل
 تا ابر کند می را با باران مرفوح
 آن قطره باران مین از ابر چکیده
 آویخته چون ریش دستار چه سبز
 یا سپردی ز جود کون بگرشد سوز
 و آن قطره پاران که فرود بر دگر
 کوفی بمثل مژه کا فور یا حین
 و آن قطره باران محسوس کاهی سخن
 چون سرستان برون برود

خیزای بت فرخار بیاران کل بخار
 وز خوردن آن می شود چون گل کل
 و آمد ششش باشد اشجار باشجار
 مجلس ملکانت بگرد اندر حصار
 دین کل بسوی مجلس بود او ایم طیار
 تا بیل قوالت بر خواند شعار
 تا با دمی در کفکند شکست بخروا
 کشته سهر بر برک از آن قطره بریار
 سینین که بی بر سر بر ریش و ستار
 آمد سر هر سوزن بکلوا کوشوار
 بر طرف چمن بردوخ سبز کل ناز
 بر بریم حمز ایند کندش عطار
 بر طرف کل ناسکینه بر ستیاد
 و اندر سرستان بر شیر آمده تویاد

مرغان دعا کنند کل بر پییده هم
 و آن قطره باران مین از ابر چکیده
 آویخته چون ریش دستار چه سبز
 یا سپردی ز جود کون بگرشد سوز
 و آن قطره پاران که فرود بر دگر
 کوفی بمثل مژه کا فور یا حین
 و آن قطره باران محسوس کاهی سخن
 چون سرستان برون برود

دال

هر که که از آن دایره انگیزد باران
کوزلی علی از سقلاطون سپید است
و آن گاه فتنه و بار و باران بخت
چونک این سوده که بود بر طبعی
درین جوی منبر بر این آب معنی
نویسکه همه جوی کلاست و نیست
زین پیش کلاب عرق مایه امر
از دولت آنخواه علی بن محمد
ان سید سادات زمانه که نخواه
از شیخ بیلا کند موی بدویم
کرناوکی اندر زه عهد افشان
بانی بار خدا سیکه همه بار خدایان
هم که بر تن درمی و هم که بر نسبت
از مردم بداصل خستند و نه بر نیک
که در شهر ایون چو یکی دام کبوتر
با قوت نماند عجب از محمد بن باقر

وز باد در وین و سکن خیزد و زمار
از با و هیند زه سحر ک شده نما
گیرد شر آب که صورت آثار
در زیر طوق مانده ز معاطین احباب
پیش در آن بار خدای همه حسد
جویت بدیدار و خلیج است بگرد
در شیشه عطار بدو در خم خار
امروز کلاست رحمت درینا
شاعر ز بد بخش خداوند ستفاز
وز صبح بنسیره بجد گو کب سار
پیکان پسین باو ک در پیشین سوفا
داند باصل و شرف که برت اقرار
مشکوت با نجا که بود آهوی تا آمار
کافور خستروز در حمان سپید
دیدار ز یک کلفه بسی سیمین
کلبرک نماند عجب اندر مه آوار

چنانچه در این کتاب منقذین
 لکنتی که منقذین است
 کثرتی جسم برسیده است
 بنابر جمله کار بحکم توریس
 اینست که منقذین است
 کثرتی جسم برسیده است
 بنابر جمله کار بحکم توریس

با شی متواضع تر چون با شی جبار
 و این بر ساینده منقذین است
 و زیو کوکون است برده شده
 با دانت شب و روز خداوند کند

(۱۹) و له ایضا

به بهتان که بود گفت انکوز
 کجایش از صده و هشتاد و سه روز
 میان مانده عفت می نه نکاح
 نبودم سخت مستور و نبودند
 شدیم بستن از خود شید روشن
 خداوند کم کمال عالمین کرد
 من از اول بهشتی وار بودم
 خداوند کم زبانی روی کرده است
 کار دیده است ز نور ان من بر
 بهمین چو هم من یاد جهان که هر روز
 سخن حق من با زبانی

مرا خورشید کرد ایستن از دور
 بدم در بستر خود رسید پر نور
 نه آیین عروس بود و نه مهر
 گذشته ما در آنم نیز مستور
 نه معذورم نه معذورم نه معذور
 سیاه و سمرگونم کرد و مندور
 رخ من بود چون سپهر چون
 سیاه و لعین و تارکیت و برنج
 بمن در روی من پر پوست ز نور
 بگیری خنجره مانند ساغر
 نشانی مهر ارشادت مزدور

این کتاب منقذین است
 کثرتی جسم برسیده است
 بنابر جمله کار بحکم توریس
 اینست که منقذین است
 کثرتی جسم برسیده است
 بنابر جمله کار بحکم توریس
 اینست که منقذین است
 کثرتی جسم برسیده است
 بنابر جمله کار بحکم توریس

که در وقت خواب بر سر او
 این شعر را بخواند
 که در وقت خواب بر سر او
 این شعر را بخواند
 که در وقت خواب بر سر او
 این شعر را بخواند

بلوبی زیر پای خویش خوردم
 بچرخشت اندر اندازی نگویم
 لکه سیصد هزاران بر سر من
 بسندازی عظام و لحم و تخم
 بگیری خون من چون آب لاله
 فروری بچشم خسر و آینه
 مگر باری زمین چشود کرد
 پس آن گناهی فرود آوز چشم
 بیاد شمشیر ما یم نوش کردن

ز پشت و گردن مزدور و ماطور
 دو کتف من بسندازی چو شاپور
 زنی دوز من بدان باشی تو با جور
 رک و پنی همچنان و جسد مشهور
 چو قطره ژاله و چون اشک مجور
 نظرداری بر او یکسال محصور
 بود در کار من بسی تو مشکور
 چو کتف دست موسی در که طور
 بیانک خنک و موسی تقار و طور

وله ایضا (۲۰)

چو بر کدم دل ز دیدار دلبسته
 تو کوئی داغ سوزان بر خضام
 شرر دیدیم که بر رویم جویست
 مرادید آن نگارین چشم کرمان
 چشم اندر شرارتش عشق
 مرا القضا دلارامم بسیارام

نهادم هر صحر کسند بدل بر
 بدل کرد دل بیده بر ز آوز
 ز مکرگان سپس سوزان نوش نیز
 جگر بر بیان و پر خون عارض و بر
 بچک اندر عنان خنک رهبر
 چه داری مرا سواست و بخند

ز جا بلعا بجا بسار سید
 سکنه ز نستی لیکن دوباره
 ندانم تا تو را چون آزماهم
 مراد آتش سوزان چه سوز
 کله داری بر این باره بیارام
 فغان زین باد پای کوه دیدار
 بهمانا از فراق است شیرین
 بدبیر کفتم ای از جان شیرین
 سفر بسیار کردم راست کفتم
 بدانم سوزش کردی رو بود
 ازین رفتن مگر تا غم ندارد
 برفت از پیشم پیش من آورد
 رهی صعب و ششی تا یک روتیره
 هو اندوده رخساره بدوده
 کمان بروی که باد اندر پرسند
 خم شوله چو خم زلف جانان

بهمان از باختر رستی بخاور
 بکشتی در جبهان همچون کند
 چه مایه بسینم از کار تو کیفر
 چه داری عیشش من برین کند
 فرود نه یکدم و بر کسبه ساغر
 فغان زین نور و جگر کستر
 که دارد دور ما را یک زد دیگر
 مرا با ایسته تر بسیار و خوشتر
 سفر مانی همسری سو دوی ضر
 گذشته است از گذشته یاد ماور
 که زنی تو رود باز آیم تو انگر
 مغزق کشته اندر لوله تر
 بیابان برده اجنبامی مشتر
 هوا چون قیر و زو مامون حقیر
 سپهر آرد استه چیره بکوه
 بروی سبز و یار کن غنبر

آینه بر این
 آینه بر این

فخر نوری

زنده در این
 زنده در این

چنانکه در این
 چنانکه در این

مشکل که بر اثر تریج اکتلیل
مجتهدان در باره راه نوس
بنات النش چون طباطب سمنین
همی کشتم که طباطب فلک را
زمانی بود سر بر زدمه از کوه
چوز اندوده کرده گوی سمنین
مرچشم اندر ایشان با ده خیره
بریک اندر همی شد باره تا زان
شکم مالان بسامون در پیرفت
برون زقم زریک و شکر گرد
و مهنده از دمانی پیشم آمد
که ققم و امن خاور بدنبال
از زاده است مرچ اندر جهان
بیاران بهاران گشته خربی
شکوه آمد مر او باسته آن بود
بیج شاه بر بیجون بخوانم

بجز این که در کتاب
تاریخ طبرستان
مورد ذکر است
در بعضی نسخ
بجای این کلمات
تغییراتی
پیدا شده است

بارک بر خنده عفره مهر
که اندر قهر او بگذشت شکر
هناده دسته زیر و پینه این بر
چه گوی گوی شاید بدن ایدر
برنگ و روی میخواران مهر
شد از دیدار او گیتی منور
روان بدبوشش و مغز و دل
چو در غرقاب مرد آشنا و
شده یا خون بزیر آن محقق
بسجده پیش برزدان کرد و کبر
غروشان و بی آرام و زمین
هناده بر کران با جستر سر
زهر چه اندر جهانست او چو آتیر
بگر ای حی حسزیران گشته لاعز
که حالی او حیالی بود و تنگ
بر آمد بانکت از و اتنه کبر

تو اضع کرد بیمار و مرگفت
 که من شاگرد گفتم را و او بجم
 بفر شاه از جیحون که نشتم
 وز آنجا تا بدین درگاه کفشی
 همه بالا پر از دیبای روی
 کجا سبزه است بر فرقش معده
 یکی چون صورتش است منقش
 تو کفشی بسیکل زردشت گشت
 کمان بردمی که هر ساعت بر آید
 بدین حضرت بد آنگونه رسیدم
 همان کاین منظر عالی دیدم
 کبوتر سوی جانان بال کجباد
 بنامه در نوشته گای دلارام
 بدر کاه بی رسیدم گز بر او
 سزانی مر سعادت پیشکشش
 بصدور اندر نشسته بادشاهی

ز من مشکوه سبب آزار بگذرد
 که تو بدخش همی بر خوانی از بر
 یکی موازن من نام شده تر
 گشت دستند مر فردوس را در
 همه بالا پر از کالای ششتر
 کجا شاخ است بر شاخش مشجر
 یکی چون نامه آوزر مصور
 ز بس لاله همه صحر اسرار
 فروزان آتش از دوری ای خضر
 که زنی فرزند یعقوب پیغمبر
 بر ما کردم سوی جانان کبوتر
 بشارت نامه زیر پرشش اندر
 رسیدم دل بکام و کان کبوتر
 نیار دور که نشستن خط محور
 زمانه چاکر و دولت که یور
 ظفر ماری بخت بود لطیف

مضمون
 کجا شاخ است بر شاخش مشجر
 یکی چون نامه آوزر مصور
 ز بس لاله همه صحر اسرار
 فروزان آتش از دوری ای خضر
 که زنی فرزند یعقوب پیغمبر
 بر ما کردم سوی جانان کبوتر
 بشارت نامه زیر پرشش اندر
 رسیدم دل بکام و کان کبوتر
 نیار دور که نشستن خط محور
 زمانه چاکر و دولت که یور
 ظفر ماری بخت بود لطیف

<p>به تیغش در سر شسته مهول محشر چه خواهد زاد متلاح و عصفور</p>	<p>بتاجش بر نیشته عهد آدم که زن از بیت او مار کرد</p>
<p>(۲۱) در صفت بهار و مدح شهر یار گوید</p>	
<p>نوبهار آمد و آورد گل مازده فراز می خوشبوی فراز آورد بر لب ای بلند اختر نام آور چرخ سوی باغ آبی که آمد که نوروز فراز</p>	<p>فوج بلبله را سر سچو د آوزر که همی بلبیل بر سر روزند بانگ نماز</p>
<p>ای بلند اختر نام آور دین گستر سوی باغ آبی که آمد که نوروز فراز سجاعی که بدیعت کنون گوش بده ببیند که لطف است کنون ست یاز</p>	<p>که همی خواهی نشست ملک روشن اور همی تا خن آری سوی خوبان باز</p>
<p>بدوان از بر تویش و پیران از که خوش بر آهوکم نور زرتیهو که باز</p>	<p>زرتشان مشک قشاحم تان بیکم باده جوز لاله سپر صد شکر چو کان باز</p>

کفایت حدیث
 شهر یار
 در صفت بهار و مدح شهر یار گوید

بلند روز و بیکساعت از پول صراط
 ره سپر شخ سنگن و شاد دل قنیر عینا
 گوش و بیلو و میان کتف و چهبه و ساق
 برف جاب که در یوز دو و کوه قرار
 که کن و بار کش و کار کن و راه نورد
 بچنین سبب نشین و بچنین راه گذر
 رخ دولت بفرز آتش فتنه نشان
 بر همه خلق پسند و همه کس کشای
 ما هر را اسع ذنب نهد در برج
 بچند از برتیت نه عضمه نیک
 ذاکر فضل تو و مرتن بر تواند
 نصرت از کوه زینت فرودست و بر
 بچنین دریزی و شادزی و خرم تری
 دست نیمی بر و زید بیکان تاج
 کش بند بر و دره کن کار و خورد پوش
 ده و گیر و چون باز و گز و بوس و رود کن

بچند باز بیکساعت از کوه چسبند از
 خوش رود و سخت سم و پاک و چنگ
 تیز و فربنی و زرار و قوی و پهن و دراز
 شیر دل سلی قدم کوزت کت آه پورا
 صفدر و تیسر و دو تاز نه ز شیر و آ
 به چنین اسب گذار و بچنین اسب گذار
 دل حکمت بزرای آلت ملک لیل
 در نای حدشان و خدای بکار
 تا ز سفند تو نذار مذمر آن مرد و جوان
 ز به از کف رادت نه بصفا جوان
 چه طرازی لیل از و چه حجازی بچکان
 دولت از گوشه تاجت بفرز و نمان
 بچنین داده و نسیسه زان بکل گذار
 جام بر کف نه ورنه بدل اعدا کار
 کین و مهر و عجم و لهر و بد و نیک و موی
 ز و جام و کل و کوی لب و روی و تاز

این کلام در وصف کوه است
 و در بیان عظمت آن
 و در بیان قدرت خداوند
 و در بیان کمالات پادشاه
 و در بیان جلال دولت
 و در بیان کرمی و سخاوت
 و در بیان بزرگی و جاه
 و در بیان شرف و منزلت
 و در بیان کبریا و جلال
 و در بیان عظمت و کبریا
 و در بیان کرمی و سخاوت
 و در بیان بزرگی و جاه
 و در بیان شرف و منزلت
 و در بیان کبریا و جلال
 و در بیان عظمت و کبریا

۴۰۰
 این کلام در وصف کوه است
 و در بیان عظمت آن
 و در بیان قدرت خداوند
 و در بیان کمالات پادشاه
 و در بیان جلال دولت
 و در بیان کرمی و سخاوت
 و در بیان بزرگی و جاه
 و در بیان شرف و منزلت
 و در بیان کبریا و جلال
 و در بیان عظمت و کبریا
 و در بیان کرمی و سخاوت
 و در بیان بزرگی و جاه
 و در بیان شرف و منزلت
 و در بیان کبریا و جلال
 و در بیان عظمت و کبریا

دل خوش و گفت خوش و رخ خوش و سپهر خوش

بر دایم بخشای و بنفروز و بخت ساز

(۲۴)

در مدح سلطان مسعود و عشرت نوی

عاشقار و دیده از نسک و دل از پود لاله
عشق با زیدن چنان شمع با زیدن
دل بجای شاه باشد وین کارها
شاه دل کم گشت چون شمع را ششم
من نیاز و سزد تو گشتم و سر کوشید
آن شتم که عشق من بودم بنمید
استخدا و ندی که گر گشتم مبارز نبوی
نیست حرص او بمال و خواسته از بخت
وان تکرار ز بنامش که مغز که نزل
آسمان فعلی که هست از فرس او در
قیمت یکتا طرازش از طراز افزون بود
بر کشد تا طراز غم برین از کام خوش
قامت کوتاه دارد و رفتن شیر در هم
در زمان غم نشاند و زمان لالوی

از سوز کیم در آمد عشق با زدی باز باز
هاشم که دل با زدی نیست و می بود
ساخته چون لشکر شمع یکدیگر قرار
کی تو از با خست شمع را شمع با ز
هاشم از تو می زید شمشیر که گویا
جز عروسی خسر و پاکیره دین اکیا
پهلوی او یکت بد کیم بر شمع نیند با ز
چون غرض چنین از و شود بشد
دشمنان ز و با دلت در زمان با خست
هم قدر خان بر بلا ساقون هم جان
در جهان هر که میشدستی طراز
چون بر آرد و شکست از دام خود تا
کوته بیچار دارد وقت که طراز
غیر است او را نصرت او تو است او جبار

از سوز کیم در آمد عشق با زدی باز باز

ایچکذا فدی که ما و ندم پیداشد
 خردست تو بر مسلمانان ناز دیگر است
 تا بهی گیتی بماند اندرین گیتی بدان
 نوش خور مشیر زین بنارده ملکستان
 کما قبت را کو نویس و خازنت را کو سنج
 پشت بنوا هان کن بر فرق بگو ای کبیر
 از ستمکاران کسرم و با نگو کاران کجور

بسته شد در های بخل و آن گیتی گشته
 که پس آن نمی باشد غل را اگر در کجور
 تا بهی غرت بنار و اندرین غرت بنار
 و او کن بیدا و کن شن کنج مسکن نواده
 تا صحت را کو فرامی حاسر ترا کو گذر
 پیش تب و یان نشین دیک و نجا کن
 با جباران و بر جباران بر جباران

(۲۲) در علاج احمد بن حسن میندی فرمایید

آمدت نوروذ و آمد جشن روز جزاز
 لاله خود روی شد چون می بر دیان مرغ
 شاخ گل شطرنج سیمین حقیقین گشته
 بگلسان در بوستان چون خسروان آه
 لاله زاری خوش گفتمه پیش کن بمان
 بوستان چون مسجد شاخ در جهان کعبه
 و آن نغمه چون عدوی نواجده گشته بکن
 خواجوا احمد آن زمین گشته بزرگ

کله کارا کار گیتی تازه از سر کبیر باز
 سبیل اندر پیش لاله چون سوزلف دراز
 وقت شکیران بنطع سبیر بر شطرنج باز
 مرغخان چون شاعران پیش این
 چون مان بستید بر گوش سیمین گفتمه راز
 فاخته چون مودن و آواز او با نگو کار
 سر بر انو بر بناده و رخ سبیل اندر دو باز
 آن فریدون فرو گفتمه و دل در ستم باز

در علاج احمد بن حسن میندی فرمایید
 در علاج احمد بن حسن میندی فرمایید
 در علاج احمد بن حسن میندی فرمایید

ایخداوندیکه بخش کر بمازل بر خنی
 هر زمان افراط عدل او چنان گردد
 نیست حرص مال و خواسته از بجز
 گاه صرافت و که نراز و هرگز کس ندید
 که چه تو یکصیری بودی و نراز س
 هر دریغی که بجز بر کینت و بر نام او
 آفرین بر مگر بی گوشت و در شب
 همچنان سنی که او را سیل کرد اندر
 اعوججی کردار و دولت قامت شد
 شیر کام و پیلز زور و کرک نوحی کور
 چون کلنگان از هوا سنگ او سوی
 گاه رهواری چو کبک و گاه جلان چو عقاب
 ایخداوندیکه تا تو از عدم پیدا شد
 هست با خط تو خط چینیان خط بر آب
 تا همی دولت بماند بر سر دولتیمان
 کج نه که هر فشان صبا کش و دستان

پهلوی او یک بدیگر بر نشیند باز
 ز غفران کر کاری آرد بر دو زندان
 چون غرض چنین بود محمود باشد
 بر ایگان زر صیرفی و در ایگان دیار باز
 و دیده و دینار نه مقراض دیدی و نه کار
 نه سپیدش سبکدیکر فراز آید
 بانگ پای مور چه از زیر چاه شتاباز
 گاه ز انشو گاه ز شو که نشیند و گاه فرزند
 رخس فرمان براق اندام و شهرت از
 ببرد و آه چو زور و باه عطف و رنگ تار
 چون بلبلان از شب آنگاه او سوی فرزند
 گاه جریستن چو پاشه گاه بر گشتن چو پانز
 بسته شد در نای بد در نای بی گشت باز
 هست با شمشیر تو اقدام شیر خور
 تا همی مکتب بیاید بر سر مکتب باز
 بارده قصر بیتان تو قلع زن بدیر سار

ایخداوندیکه بخش کر بمازل بر خنی
 هر زمان افراط عدل او چنان گردد
 نیست حرص مال و خواسته از بجز
 گاه صرافت و که نراز و هرگز کس ندید
 که چه تو یکصیری بودی و نراز س
 هر دریغی که بجز بر کینت و بر نام او
 آفرین بر مگر بی گوشت و در شب
 همچنان سنی که او را سیل کرد اندر
 اعوججی کردار و دولت قامت شد
 شیر کام و پیلز زور و کرک نوحی کور
 چون کلنگان از هوا سنگ او سوی
 گاه رهواری چو کبک و گاه جلان چو عقاب
 ایخداوندیکه تا تو از عدم پیدا شد
 هست با خط تو خط چینیان خط بر آب
 تا همی دولت بماند بر سر دولتیمان
 کج نه که هر فشان صبا کش و دستان

روی زمین لفظ جمعی خال خوار و غلبه

جز بگردن کرد و جز بگردن پوی

کف کشای و دل فرزند جانزایی

جز بنانی دم من و نزد جز با می

(۲۲)

در مدح خواججه ابوالعباس

بیارسانی زرین بنیاد و سیمین کاس
بنیاد خود که بنور زهر که می بخورد
نگاه کن که بنور زهر چون شده از جهان
خرد کشید گل زرد روی بنیاد زو
همی نگاه کند ابرش اما گاهی در
درست کوفی نخاس کشت با صبا
خسته را بجز از خرد پا ندارد کوش
هزار درستان این مدحت منوچهر
بزرگ بار خدائی که ایزد ممدال
همه بگردن پیر است مرور است
هزار بار ز غلبه شمی تراست بخلق
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جو
خدای عزوجل از نشش بگردانان

بیاد و حرمت و قدر بهار نوشیناک
نه از کرده که اسم است ز عدد امان
چو کار نامه مانی در آنگون قرطاس
بر آوردید گل مشکبومی سبز براس
همی عبیر کند با باد ادا می
درخت گل مثل چون کینه کن نخاس
بنفشه را بجز از کرک پا ندارد پاس
کند روایت در مدح خواججه ابوالعباس
یکانکه رو بوفیتش از جمع امان
همه بگردان مال است مرور او سوا
هزار بار ز آسن قویر است سیاس
چو اسن او باشد آنجا که نباشد
یکار و دو جهان و سه ساد و خناس

در مدح خواججه ابوالعباس
بیارسانی زرین بنیاد و سیمین کاس
بنیاد خود که بنور زهر که می بخورد
نگاه کن که بنور زهر چون شده از جهان
خرد کشید گل زرد روی بنیاد زو
همی نگاه کند ابرش اما گاهی در
درست کوفی نخاس کشت با صبا
خسته را بجز از خرد پا ندارد کوش
هزار درستان این مدحت منوچهر
بزرگ بار خدائی که ایزد ممدال
همه بگردن پیر است مرور است
هزار بار ز غلبه شمی تراست بخلق
چو عدل او باشد آنجا که نباشد جو
خدای عزوجل از نشش بگردانان

سمن بری نفس زلفش که مشکین کرد آفاش
 دو مار افنا عینش دو بار بستند زلفش
 بخوانت بر سحر کالان خیالش را بر دارم
 نه خوابند چه بر خیرم سیه کردم دوته کردم
 مرا بر عاشقان آید که می خورشو رسالار
 که رقم عشق آید و سپردم دل بر آن آید
 ز سالاری بشاد دیها همه ساله رسد درم
 مرا با عاشقان ملکت زدنت شاه سستی
 تا ز پیش فشاندی بهم با عاشقان کجا
 میان عاشقان اندر یکی جفا کشی کردی
 ظهیر عاشقان بودی بعدل عشق کردی
 ملک مسعود بن محمود بن ناصر لیدین است
 جفا نداده می که هر که گوید بر آرد تیغ سبزه را
 و که قصه چینی را در هند شور در بانه
 و که خا نرا بر کستان فرستد مهر خوری

عجب فی اربعت کرد روز سوئی تو شاقش
 که هم زهر است تا افنا دهم زهر سبب باقش
 همی بوسم سر زلفین آن خسار بر آتش
 از آنجا دور آن آید و چشمش تو نه طاقش
 که طوطی ما رش کل رسد او هم گمانست وراقش
 کنون آید و شاقی گشت و جادو کرد و دواش
 بزاید بهار بسد من ز آند چشم زداش
 که تا من از ره حکمت مبادی او آفاش
 پندای لاف مشوقان چه اگر دی غشاقش
 جفا کردی بهر بخش را که بر کشتی زلفش
 چو خسر و حافظ خلقت است از نزدیک تخلصش
 که رضوان نیست طوبی بر دانه بوی اخلاش
 زمانه را بدو رخ در پی سپید ساقی باقش
 بسناده حروفش را بسناده در اورش
 سناده از ملا سحرش آن آید با طاقش

عجب فی اربعت کرد روز سوئی تو شاقش
 که هم زهر است تا افنا دهم زهر سبب باقش
 همی بوسم سر زلفین آن خسار بر آتش
 از آنجا دور آن آید و چشمش تو نه طاقش
 که طوطی ما رش کل رسد او هم گمانست وراقش
 کنون آید و شاقی گشت و جادو کرد و دواش
 بزاید بهار بسد من ز آند چشم زداش
 که تا من از ره حکمت مبادی او آفاش
 پندای لاف مشوقان چه اگر دی غشاقش
 جفا کردی بهر بخش را که بر کشتی زلفش
 چو خسر و حافظ خلقت است از نزدیک تخلصش
 که رضوان نیست طوبی بر دانه بوی اخلاش
 زمانه را بدو رخ در پی سپید ساقی باقش
 بسناده حروفش را بسناده در اورش
 سناده از ملا سحرش آن آید با طاقش

وگذاختند آن صفت همه عشاق نو و کرمی
 وگذاختند برهنستی تصاویرش نگاریدن
 کمند رستم وستان نمس باشد رکاب
 وگذاختند جوی خود شرا که ز باشد بدوزخ
 بنمایا کند وستان که آن است آردن باز
 که خواجده جان زوار و زراق بر کوه
 الا تا با دو تیره زوی بسیار یکستانزا
 زیز و آن با جهان باشد مراد و کجی

خیال فرسخت و او کشتی پهن
 زابر انیم زان بخت بری کشتی نه
 جهان چون کرد فریدون بسار و فرسخت
 کلاب شهکردانده چیمش را و غمش
 که هم آفات زرافست و هم آیات از پیش
 که از خواب گفتش کند حصول از پیش
 و بیل را بشکیران خردش که ز یادش
 که مکتبای گیتی را بود نسبت بر پیش

(۲۴) ایضا در مدح سلطان مسعود گوید

بجزاوند خراسان شهنشاه عراق
 ای پناهت را سپاس ای اقیانوس جهان
 ای جهان تازه کرده رسم و آیین بد
 ای ملک مسعودین محمود کا حرازمان
 هم بدازد و کاشفاق فعل از فاعل بود
 از همه شان چنین لشکر که آورد که بد
 همچنان باز خراسان آمدی بر پشت

ای بزمی و شاهی برده از شان سابق
 ای زایران نامتوران بگانه ترا وفاق
 ای برون آورده ماه مملکت ترا از حق
 بر خداوندی شاهی تو دارند اتفاق
 یحیی و سعد از کنیت تو نام تو کبرند اشتقاق
 از عراق اند خراسان زعفران در عراق
 کا محمد صل سوی جنت آمد با براق

در مدح سلطان مسعود گوید
 ای پناهت را سپاس ای اقیانوس جهان
 ای جهان تازه کرده رسم و آیین بد
 ای ملک مسعودین محمود کا حرازمان
 هم بدازد و کاشفاق فعل از فاعل بود
 از همه شان چنین لشکر که آورد که بد
 همچنان باز خراسان آمدی بر پشت

ای فراق تو دل بماند کار از سوخته
 زمین جهانداران شمان خداوندان
 هر یکیر امان کرد و بپیر باد او جسم
 آسمان نینگون زیرش نین نینگون
 آفتابش کرد و از کر ز کر انب منکشف
 بد سحالت که بر آرد از کر میان هر بر
 ای خداوند یکم حضرت کرد لشکر گاه تو
 تا سفرهای تو دیدند و هنرهای تو خلق
 روزگار شادی آمد مظهر بان باید کنون
 تا بیاید آسمان از آتش کی و روشنی
 شاد باش و می ستان از دیدگان سابقان

صد هزاران شکر یزدان کرد ستیم از
 هر که نبود بنده تو بی ریای و بی فاسق
 هر یکیر از ان شود بی هیچ کفاری طلاق
 که نیاید پیشش رعد و پیمان و مشاق
 اخترانش باید از شمسی تر از اختران
 چون کند تو فرو گیر و گریانش خنق
 پترت او است تو زیت منظر و خوار
 بر نهادند از تعب قصه شمان طلاق
 گاه ناز و گاه زار و گاه بوس که جان
 تا بیاید اختر از اجتماع و فراق
 ساقیان سیم ساعد ریکان سیم ساق

مناقب حضرت

دیوان پیمان
 قصه پیمان

تلاوت از حضرت
 در آرزوی آن که در هر
 روز که بگوید در هر روز
 زعفران که بگوید
 در آرزوی آن که در هر

(۲۵) در مدح اسپهبد منوچهر بن قابوس گویند

بینی آن کی که چون او بر زبدر چرخ
 بکسب بر سب صبر چنان تنگ و تنگ
 چنان در چرخ او چون چمنده عا
 عاشقی که بر میان چرخش بر سب جان

از دل بدال بگریزد و بصدور سناست
 چون کشد بر چرخ خویش از موی او تنگ
 با خروش و با تغییر و با غرور و با غرمت
 بسته است از لطفش فان که شمشیرت

ز کنجی کوفی بزود چنگ او بر چنگ خویش
 و آن سر نشان او را بر زشمای او
 کوفی و بیابان می در میان کارگاه
 بر سماع چنگ او مایه بنیاید خام خورد
 خوش بود بر سماعی ولیکن مهن کلان
 او خوش عارفان اسپهبد عادلان
 آنچنین آتش بود در چشم او آتش خورشید
 از زنی باشد به پیش جامه اش از رنگ دیو
 بیخ او روح او و سینه او کز زانو
 گاه بضر و گاه طعن و گاه رمی و گاه قید
 فرق بر و سینه سوز دیده و دزد و مغرور
 آفرین زانگرب شد ز رنگ زخمش رو
 دست او دپا او دستم او چشم او
 برده ران و برده سینه برده زانو برده
 دشت را بوشه را و کوه را و آبر را
 باشند با بدن با رفتن و بر گشتنش

هر دو دستش بر پریده بر او ماسخ کن
 چشمش بس بود العجب و آند شادی بس بزرگ
 دیهیم اردیجار اندر بزرگ و ما در نک
 مخوش آمد خالصه اندر مهران ما ناگ چنگ
 بر سماع چنگ شتر با ده رودین خون رنگ
 آن کجا شهاب بکشید از دوز رنگ
 کنگت چون دریا بود وجود او دریا چون کنگ
 پشته باشد پیش کز شاهش پور شک
 دست سله و جام او و کلک او و پالنک
 گاه جو دو کا و خط و گاه بزرم کا و چنگ
 ز بار و مشکسای و زرد چور و سنج
 آنکه زوز چنگ بیشتر نمد زین کنگ
 آن شیر دان سلوان کور و آن رنگ
 از میون و از مهر بر او کوزن از رنگ
 چون کوزن چون پلنگ چون شتر مرغ و
 ابر گرد و باد کند و برقیست و چرخ

این شعر در وصف چنگ است
 و در بیان صفت او
 و در بیان حال او
 و در بیان حال او
 و در بیان حال او

ستا حیج لادو پوجو کان هرک چوز
میش میر چو کن کر شوخ با کنن چو عقاب
ای ربیس در بان این هر کان خرم کند
خریده که خون بزمه می ستان کنون برطل
گاه سوی روم شو گاه می بونی نک ش
تا بر آید بخت بخت از کوه صیغ باغ کون
باو عمرت خروال باو عرت بکران
بخت بی تقصیر و بخت روز سیکوه و عزم

سم چو الماس و لیس در آن هر تن سیک
را بهوار آید و در حج یک در است رو چو کلکن
خرو فرمان فریده را تو کن فرینک یگان
مشک زیز انکون بجز مین سوز کنون
روی عشوق و روش و نسیه لغش خرنک
آسمان آن س نکت از رنگ او کرد و گون
باو بخت بی نخست باو شهد و شیر نکت
دور بی تبیس و قیل حرح بی نیر نکت و نکت

(۲۶) در شرح دستور خواجه احمد وزیر سلطان مسعود

الایا چینی کی حینه فرویل
تبسیره زن بز وطن کشتین
نماز شام بزویکت اشب
اولیکن ماه دارد وقتد بالا
چنان دو کفه سپید ترازو
ندانستم من ای سپید سنور
من و تو خاقلم و ماه و خورشید

که پیش آهنگت برون نشد نزل
شتر بانان همی بندند محفل
سه و خورشید را پنجم مقابل
فروشد آفتاب از کوه بابل
که این کفتم شود زان کفتم بابل
که در روز چندین زود زایل
بر این که دون کردانیت خاف

نکت
کون
بخت
دور
تقیه
و عزم
شیر بانان
همی بندند
محفل
سه و خورشید
را پنجم
مقابل
فروشد
آفتاب
از کوه
بابل
که این
کفتم
شود
زان
کفتم
بابل
که در
روز
چندین
زود
زایل
بر این
که دون
کردانیت
خاف

کاین منابر گردن مگر می
نوزاد حائل چهره امستند لابد
نکار من چو حال من چنین
تو گفتی پسسل سووه بگفت دوست
بسیار دونهان خیران چون
مرگفت ایستگار به بجانم
چو دادم من که باز آبی تو یاند
دو سواد را همسایه ای گرد بان
تو را کامل بجهی دیدم بهر کار
چو جان زمانه راست گفتند
نکار خویش را کشم نکار را
و لیکن او مستعدادان چو توست
که باشد طایف و حاصل آنجا هند
به یمن زدی نه استم که مارا
و لیکن انقضای آنجا سنی
غیر بیجا زناه والا ترا باشد

کاین منابر گردن مگر می
نوزاد حائل چهره امستند لابد
نکار من چو حال من چنین
تو گفتی پسسل سووه بگفت دوست
بسیار دونهان خیران چون
مرگفت ایستگار به بجانم
چو دادم من که باز آبی تو یاند
دو سواد را همسایه ای گرد بان
تو را کامل بجهی دیدم بهر کار
چو جان زمانه راست گفتند
نکار خویش را کشم نکار را
و لیکن او مستعدادان چو توست
که باشد طایف و حاصل آنجا هند
به یمن زدی نه استم که مارا
و لیکن انقضای آنجا سنی
غیر بیجا زناه والا ترا باشد

که کار و اساترا ایست حائل
نمده بگردن باز خوش حائل
بیا یاد از مژه باران ایل
پر که ناز از گفت اندر دیده شل
چنان مرغی که با سینه نیم بسمل
بکام جاسدم کردی ده اذل
بدان کا هنی که باز آید قائل
فرد او بخت از مرغین حایل
و لیکن سینهی در عشق نایل
که جا یل کرده اندر عشق وائل
نیم من در سینهون عشق جابل
خین گفتند در کتب و ایل
که با حسن کرد و از بچران حائل
سفر باشد با جابل یا جابل
گند و بیهوشی مرد باطل
که روز و شب با همی بر و سنازل

نوزاد

بنات انگش کرد آهنگن مابلا
رسیدم من فرار کاروانگ
بگوش من رسید آواز خفای
جرس دستمان کونا کون همزد
عماری از برترکی تو کفستی
جرس مانند دوترک زرین
ز نوک نیند نامی نیره داران
چو دیدم رفتن آن بپیراگان
نجیب خویش را کفتم بیکتر
بچرکت عنبرین باد اچراگان
بیانان در نورد و کوه بگذر
فرود آور بدرگاه وزیرم
بعالی در که دستور کور است
وزیری چون یکی والا فرشته
وزیران دگر بودند زین پیش
حدیث او معانی در معانی

بگردانگر شیر هر تزل
چو کشتی کورند نزدیک ساحل
چو آواز جلاجل از جلاجل
بسان غنڈ لیسان باعدادل
که طاروسی است بر پشت حوصل
مغلق هر دو تار و می نازل
شده وادی چو اطراف سنابل
بدان کشته روان بر جبال
الایا دستگیر مرد جاسل
بچم کت آهین باد اچراغان
منار لهاب کوب و راه بگسل
فرود آوردن اعشی شبایل
معالی از اعجاله و ساغل
چو در دیوان چو در صدر محافل
همه دیوان بدیوان رسایل
رسوم او فضایل در فضایل

این شعر در کتاب
تذکره شایگان
نوشته شده است
و در کتاب
تذکره شایگان
نوشته شده است

ای می خازد بهسد میر مسو و
 در آید پیش او بدره چو قارون
 شود از پیش او سیل چو بدره
 بلرز و از نینب او نرسنگان
 الایا آفتاب جاودان باب
 توفی ظل خدا و نور خالص
 یکی ظلی که هم ظل است و هم نور
 که داری هندی داری بهر کار
 توفی و باب مال و جز تو و آه
 خداوند امن اینجا آمد تم
 یکی شعرتو شاعر جستان
 افاضل نزد تو نازند بهر
 کرم مرزوق کردانی بجزرت
 و کر از خدمت محروم ماندم
 الا تا بانگ دراج است و قمری
 گفت باینده ماد و چشم روشن

چو سیمبر نبوشد روان عادل
 در آید پیش او سیل چو جایل
 رود از پیش او بدره چو سیل
 بلرز و که سنگین از زلازل
 اساس ملکت و شمع قبایل
 بکستی کس شدید است شایل
 یکی نوری که هم نور است و هم ظل
 بزرگی را چنین باشد دلایل
 توفی فعال جود و جز تو فاعل
 با مید تو و امید مفضل
 یکی لفظ تو کامل تر ز کامل
 که ز می فاضل بود بقصد فاضل
 همان گویم که اعشی گفت و عمل
 بسوزم کلک رو بشکافم انامل
 الا تا نام سیمخ است و طغرل
 دلت با کیزه باد و بخت محبت

ای کمال ز کمال
 عاکب خیر یار
 حسی ناکا جود
 بر سر زار
 زار کشتن

در ماه نورد ماه با گل سوری بسم
 از پسر زرد باز دوا گرفتند بر
 ای صنم با هر وی خیر بی باغ اندر
 شاخ بر نخفت در خاک بر نخفتش
 بقرتی در شد بحال طوطی در شد برهن
 مفرقه زن گشت بعد مفرقه او در
 در صلوات آمده است بر سر گل عبید
 با و علم دار شد بر علم شد سیاه
 راغ بی باغ اندرون چون علم اندر علم
 بر دم طاوس ماه بر سینه هر کلاه
 کردن هر قرنی معدن چینی مشک
 رنگ رخ لاله از دوزخ و دست خال
 ماهی در آب گیر دارد جز عین زده

و یاد ایند مراد نظم شعرت

۲۸ در مدح سلطان ابو سعید بن سلطان محمود

دل بشار و طبع این به مثل

با دة سوری بگیر با گل سوری بسم
 دست چنانچه بگیر پیش چانه بچم
 از دو کف ساوگان ساوگنی کشم
 زانچه شد از رنگ و لوی باغ سبان
 ماه فرود بخت مشک ابر فرود بخت غم
 ببل در شد بلجن فاخته در شد بدم
 فاشیه کش گشت با دغاشیه او دم
 در حرکات آمد دست شاه شاکه پر
 برق پیمان چون زرزیکد و طراز علم
 باغ بر باغ اندرون چون روم اندر روم
 بر رخ در آج کل بر لب طوطی بقم
 دیده هر کس گلی مسکن جمعی بدم
 شمع و گل زرد از زنی و گشت شتم
 آه بود در مغزار دارد سیمن شکم

با وزره که شده است آب مسلسل زرد
 حاصل خندانده می شعر بقید و نظیر
 بر دوش هر طراوسی صد قمر و سی قمر
 مرغان بر کل کنند جمله یکی دو جا
 شاه جهان بوسعید بن عیدین اول
 با خدائی که او جز بر ضاخی خدا
 از برای زمین و ز بر تخت پدر
 روی ندارد در آن بر سپه و سپهر
 دولت او غالب است بر عدو و جبر
 عاقبت کار او در دو جهان خیر کرد
 نیست بیدر ستمون نیست بیدر
 شرم خدا فرین بر دل او غالب است
 بد نسکال خلق بد نبود هر کوشش
 دیوانست آن کس که هست عاصی در امر او
 این دهنفت آسمان کرده اند قرآن
 خضر و باقرین تو هم سلیمان شده است

ابرشاه چینه دوز مایع سلس
 ناز و راند همی مدح جبر و چشم
 بر چهره کبکی نه رقم و ده رقم
 بر تن و بر جان میر بار خدای عجم
 حافظ خلق خدا ناصردین نام
 بر همه روی زمین می ننهد یک قدم
 هست پوشش الضمیت چو بد نام
 مال ندارد درین از چشم و چشم
 طاعت او و حبیب بر خدم و جبر خدم
 عاقبت کار او خیر بود لا حرم
 نیست بیدر دبار نیست بیدر مضم
 شرم نکو ختمی است در ملک محترم
 و اینکه بدی که نیست عاقبتش بر خدم
 دیو در امر خدا عاصی نباشد لغم
 لعنت این اند جای بر تن دیو در دم
 و آن نهر شمشیر او ملک سلیمان حرم

این شعر
 در وصف
 حضرت
 سلیمان
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 داود
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 یونس
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 ابراهیم
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 اسماعیل
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 هارون
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 شعیب
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 یحیی
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 زکریا
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 یسرا
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 عیسی
 علیه السلام
 است
 و در
 وصف
 حضرت
 محمد
 صلی الله علیه و آله
 است

با لته نزدیک من پس بر سوگند است
 یا بشد شان به پیل یک یک شان تیر
 تیغ و دوستی ز نذر عدوان است
 ز پنی فلک ز نذ شاه جهان تیغ کین
 بلکه ز مجسمه جدا ز پی خلق جدا
 دانی کاین قصه بودیم بجه سورا
 هم که بجه ارم کور هم که نوشیر و
 آخر چیره نبود بستر که خداوند
 آخر دیری ماند بستم استکان
 ایزد ما ای جهان ز پنی جور با سیر
 و او بین تا کجا است نهان پرنی است
 و او بر خضر و است عدل بر شعیار
 اوست خداوند فلک است او خداوند
 تا کند کس شایخیش صبح فلک
 شاه روان با شاه شاد دل شایگان
 وین سوزی جام می ای سوزی شمشیر

که نیمه دیوان ملک و در بر اردبجم
 یا بگذارد و تبسم یا بگذارد تبسم
 به چو می بر زود بر در بیت الحرم
 ز پنی تخت و ششم ز پنی کنج و درم
 وز پی رنج سپاه و ز پی تر خدم
 هم که بخت نصر هم که بگو حکم
 هم که ار و شیر هم که رو شتم
 آخر سپاه را دست بند بر عجم
 ز آنکه جهان آفرین دست نزار دتم
 ز پنی جور و فساد ز پنی کین و فتم
 کیست عظیم الفعالم کیست کیم ایم
 جو در شاه شریک بخشش مال و نیم
 اوست میا بجد اوست مضطرب
 تا کند کس بدین تبسم جدا صتم
 کجش هر روز زینش رخس هر روز کیم
 چشم سوزی روحی کوش سوزی زردیم

این شعر در کتاب
 تاریخ جهانگشای
 در وصف شاه جهان
 در باب بیعت
 در سال ۱۰۰۰
 در شهر دهلی
 در روز پنجشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰
 در روز پنجشنبه
 در ماه رجب
 در سال ۱۰۰۰

برآمد ز کوه ابر نمازندان
 بسان یکی ز سگکے حامله
 همی زاد این دختر سر سپید
 جز این ابر و جگر مادر زال نند
 همی آمدند از هوا خرد خرد
 نشند ز افغان ببالیشان
 تو کونی بیساع اندران در بر
 بسی خواهر اند بر راه رز
 پیوستند در زیر چادر همه
 ز ز افغان بر تو ز کونی که هست
 چنان کار گاه سمرقند شد
 دو دو بام و دیوار آن کار گاه
 مر این ز نیخان ز اچار او قواد
 سخنند کاغذ ازین بیشتر
 شود کاغذ تازه و تر و خشک

چو مار شکبخی و باز اندران
 سگم کرده به سنگام زادان گران
 چو پیران فروت پنبه سران
 ز اوند چونین پسر مادران
 چو پنبه سپید اندرون دختران
 چو نو دایگان سیه مهران
 صف ناز بود وصف عربان
 سیه موزگان و سمن چادران
 سترق ز بالای ستر باران
 کلاه سیه بر سر خواهران
 زمین از در بلخ تا خاوران
 چنان ز نیخانند کاغذ گران
 که کاغذ گرانند و کاغذ خران
 نه کاغذ فروشان نه کاغذ خران
 چو خورشید لمعی تپت ابد بر آن

در مدح منوچهر پسر قان اوبوس
 در مدح منوچهر پسر قان اوبوس
 در مدح منوچهر پسر قان اوبوس

در لیکن شود ترقی این فروز
شده بگیران فرسوده زینج
چو سندان آهنگدان شتیخ
بر آید زیر آن تکرک از هوا
چو بهتر ز حسد گاه طارم کن
فروز برده مستان سر از پیشی
بجوشش اندران دیک بهمخند
سر بایزن در سردوران مرغ
که با باز توره بر او همیشه
یکی نامداری که بانام او
خداوند ما کشته است و فرج
بمسری چنان که هر پاکرا
بداد است داد از تن خویش
کسی گوید هر از تن خویش داد
مرا با شنای او میتاب
تورا کویم ای سستد مشرقین

چو تابند پیش اندران نیران
چنان کوس رودین اسکندر
چو آهنگران ابرمازندان
چنان تکب پولاد آهنگران
سخر گاه طارم درون آذران
بر آورده آواز خنسیا کران
کو شاندران بهمن و قیصران
تن بایزن در کف دلبران
چو خوین فرقه های چو شون
شد شتند بنام نام آوران
گرفته دو بازوی او چاکران
نیایدی گو هزار گوهران
چو عینکو دلان و نکو محضران
بنایدش رفتن برد اوران
گرانی پیاده منم با خران
که مردم سرکنند و تو نام بران

که با باز توره بر او همیشه
یکی نامداری که بانام او
خداوند ما کشته است و فرج
بمسری چنان که هر پاکرا
بداد است داد از تن خویش
کسی گوید هر از تن خویش داد
مرا با شنای او میتاب
تورا کویم ای سستد مشرقین

درآمد تو ز روز بسبخت
می زعفران خور و دست بخت
می زعفرانی که چون خورش
نه بارنگ او بادت تک کل
زدا مشکران را مشی کن طلب
بزی بچین ساهای دراز
دو گوشت همیشه سوی کج گاه

بغیر دوی این روز را بگذران
که کوفی قضیبی است از خیز زان
سوی ل رود راست چون غنچه
نه بابوی او ز کس و ضمیر آن
که رامش بود زور آشکران
دنان و دمان و چمان و چران
دو چشمه همیشه سوی احوال

در علاج سپهبد اشرف علی بن علی (۲۰)

بشی کیسوفروشته بدامن
بگره دار زنگی که هر شب
کنون شویش هیزد و گوشت فروت
بشی چون چاه شیرین تک و تار یک
تریا چون منیره بر سه چاه
همی بر گشت کرد قطب جدی
بنات انغش کرد او همی گشت
دوم عترت تابید از شر گوه

پلاستی سحر و هیوسین کزن
بزاید کوهی بلعنا ری زن
از آن فرزند زادن شد شرون
چو پیشین در میان چاه او من
دو چشم من بد چون چشم شرن
چو کرد با بزین مرغ منهن
چو اندر دست مرد چپ فلان
چنان چون چشم شاهن ز نشین

این کلام را در روز
سه شنبه بخواند
کسب عافیت
و از بیم
بهر روز
در وقت
خواب بخواند
بدرمان
باز آن
بدرمان
بدرمان
بدرمان

یکی بیهوشی است این منبر مجرّه
نمایم پیش او چون چارخاطب
مرا در زیر ران اندر کیستی
عنان بر گردن سرخس کشند
دش چون تاقه بند بر شمشیر
همی راندم فرس را من تیر تیر
سراز الیز بر زد قرض خورشید
بگردار سپهر آغ نیم مرده
بر آمد باوی از اهتسای مایل
تو کشتی که سنج کوه سیلی
ز روی بادیه برخاست کردی
چنان که ز روی دریا ببادان
بر آمد ز آغ رنگ و ماغ پیکر
چنان چون صد نه ران خرم
بجستی هر زمان چون میغ بر
چنان آهنگری که ز کوره ننگ

زده کردش فقط از آب عین
به پیش چارخاطب چو نمودن
کشده فی و کشت فی و توسن
چو دو مار سیه بر شاخ چیدن
شمش چون ز آهن پولاد مان
چو انکشتان مردار غونون
چو خون آلوده دزدی سزنگین
که هر ساعت فرون کردش غن
هوایش خاره ز باره آکن
فرو آورد هسی اجمار صدن
که کیستی کرده سپهر خزان
بچار آب حنیز و ماد همین
یکی میغ از ستیغ کوه قارن
که عمار بر زنی آتش بحر من
که کردی کیستی تار یک رهش
شب سز و ن کشد ز خنده

نمایم پیش او چون چارخاطب
مرا در زیر ران اندر کیستی
عنان بر گردن سرخس کشند
دش چون تاقه بند بر شمشیر
همی راندم فرس را من تیر تیر
سراز الیز بر زد قرض خورشید
بگردار سپهر آغ نیم مرده
بر آمد باوی از اهتسای مایل
تو کشتی که سنج کوه سیلی
ز روی بادیه برخاست کردی
چنان که ز روی دریا ببادان
بر آمد ز آغ رنگ و ماغ پیکر
چنان چون صد نه ران خرم
بجستی هر زمان چون میغ بر
چنان آهنگری که ز کوره ننگ

خردشی بر شیدی تند تندر
 تو کبشی نامی رویین هر زمان
 بلزیدی زمین از لرزه سخت
 تو کوئی هر زمانی زنده پیلی
 فرو بارید بارانی ز گردون
 و یا اندر موزی مه بسار
 ز صحرای سیلها بر خاست هر سو
 چو هستکام غرایم ز می غم
 نماز شامکای گشت صفائی
 چو بر وار در پیش روی او مان
 بدید آید هلال از جانب کوه
 چنان چون دوسرا هم بار کرد
 و یا پیراهن پیلی که دارد
 رسیدم من بدر کاهی دوت
 بدگاه سپهسالار مشرق
 علی بن عبید الله صادق

که موی مردمان کردی سپوزن
 بکوش اندر و میدی بگد مین
 که کوه اندر رفتادی زو بگردن
 بلز اندر زنج پشکان تن
 چنان چون بر کن کل بار و گلش
 جراد و منتشر بر بام و برزن
 در از آنک و چنان وزین کن
 بتک حنیزه شبنان زمین
 ز روی آسمان بار مسکن
 حجاب ماری دست بر زمین
 مسان زعفران آلوده مجن
 ز زعفران دست او بر کن
 ز شمر زرد نیی زو پیدامن
 از آن جنسیر و چو زمانی ز زمین
 سوار نینر یا ز تخم او درن
 رفیع الشان امیر صادق الحسن

این شعر در کتاب
 تاریخ طبرستان
 در باب
 جنگ
 در
 سال
 ۴۰۰
 قمری
 در
 کتاب
 تاریخ
 طبرستان
 در
 باب
 جنگ
 در
 سال
 ۴۰۰
 قمری

بمال ملکت ایران و نوزان
چخته خود منورنی در شهرانی
سیاست کردش بهتر سیاست
چنانکه کشته از اهل زمانه
تقمن کاری کوسنبره
فروزان تیغ او بسزای تمام
بطول عرض رنگ کوه پر حسته
که کرین سو بود در بنگر مرد
اگر بر جوشن دشمن زند شیخ
چو پر کاری که از هم باز در
الایا آفتاب جاودان تاب
شتمدم من که بر پای ایستاد
رسد دست تو از مشرق بمغرب
زمان دشمنان در پیش ضرب
چنان چون کوکان از پیش احمد
منباری حسداری فراوان

مبارک سایه ذو الطول و امان
که در هر فن بود چون مرد بخت
زینفن بستنش بهتر زینفن
بالفاظ مستین و رای تقون
کند مورخ در کوشش تقون
چنان دیبای بو قلمون ملون
چو خورشیدی که بر تاب زور
بداد در زمین بمشاد و اوزن
بیکر بخش کند دو نیمه جوشن
ز هم باز او رفت اندام دشمن
هسترو یار جوی حاسدن کن
رسیدی تا بران دست بهمن
ز اقصای مداین تا بمیدین
بیاوزند الحانهای شیون
بیاوزند بحسدرا و کلکن
از رانستت با کت و مکن

بمال ملکت ایران و نوزان
چخته خود منورنی در شهرانی
سیاست کردش بهتر سیاست
چنانکه کشته از اهل زمانه
تقمن کاری کوسنبره
فروزان تیغ او بسزای تمام
بطول عرض رنگ کوه پر حسته
که کرین سو بود در بنگر مرد
اگر بر جوشن دشمن زند شیخ
چو پر کاری که از هم باز در
الایا آفتاب جاودان تاب
شتمدم من که بر پای ایستاد
رسد دست تو از مشرق بمغرب
زمان دشمنان در پیش ضرب
چنان چون کوکان از پیش احمد
منباری حسداری فراوان

الایام فخرخان دار شد روزه
بریزد از دست ازس کجور
بدریا بار باسد غیر تو
زیادی حشرم و خرم زیاد می
انوشه خور طرب کن چاودان
بچشم بخت روی ملک بنگر
بدولت چهره لغت بیاری
همه ساله بدبردل بمی
همه روزه دوپشت نوی موقت

الایام شهوان کیسه ز کسین
بخیر و از میان لادلاور
بلوه اندر بود کان خماهم
میان مجلس شش و دوسون
درم ده دست خوان دشمن را کن
بدولت سعد پای حسن بکن
بنمت خانه مهت پیاکن
همه ماه بگردان دن بسون
همه وقت دو گوشت سوی رخن

در لغز حمام

ای سپیکر منور محرد در خوشکان
روشن برون و نقبه دل کریم و شادان
گوئی سمندر که در آتش کنی مقام
با آتش موازنه با خاک ارتفاع
ترکیب از طبایع مستغنی از خوا
همواره در فضای تو هم دیو هم

تعبان است شمشیر و در رویه زمین
آتش بناد و خاک و معموره دودمان
یا مرغ آبی که در آبت بود مکان
با آخرت مقابله با آبت آخرت
در موقف جهنم و در ساحت جنان
بویسته در هوای تو هم سرو هم جوان

این شعر در کتاب
تذکره شاعران
موجود است
و در بعضی
مکانها
هم
موجود است
و در بعضی
مکانها
هم
موجود است

اوج تو در خنجر و وبال تو در بوط
 با خاک در تو اضع و از باد محرز
 از آبت استطاعت و از آبت نطق
 هم دیو با قضای برایت گرفته نه
 سطح تو دکنشای و هوای تو دکنیز
 از چرخ استقامت و از بجز استقامت
 در تحت است دوزخ و در ضمن باخلد
 خاکست طینت تو و با آب هم مزاج
 چون کی جدا منی شوی از تحت لطفین
 خلقی فروری ز زن و مرد یکیک
 از خاک باد و آتش و آبت ز میان باد
 خالی مباد چشم و دل از آبت است
 هر دم که از جگر نفس سرد بر کش
 محرومی و تو دفع حرارت کنی با آب
 در آب و آتشی ز دل گرم چشم تر
 عزت لیل بفقید و بخ و جبار و

وضع تو در شیر و بخارت در آسمان
 و از آبت نشین و در آبت نشین
 با آبت استقامت و با آبت
 هم انس در مصاحبت پرورده جان
 صحن تو دکنشین و هوای تو دکنش
 هم چرخ زیر دست و هم بجز زیر
 در جنب است کلخون و در جوف گلستان
 دلواست ظالم تو و با جوت معنیان
 چون جسم کریر نیست از جام کیرمان
 لیکن بر آوری همه را دیگر از دمان
 ما حکم آب بر سر آتش بود روان
 ما باد و خاک و آتش و آبت در جهان
 در دم ز چشمهات شود چشمها روان
 لیکن تو رطوبت بود ز میان
 چون دشمنان حسد و خیمه و آستان
 چون همه تمام کردی همه خدایان

صاحبقران مبارز دین صفد بجز
 عا جتر ز کت رفعت او فکر دورین
 کبیت پیش خیر او تیغ ارد شیر
 پیکان تیسر مد سپر مو شکاف او
 ای در سخن زبان ثنای تو گار
 شطری ز کار زانه حکم تو کانیست
 کیستی بطبع عفت کشته بد کج
 قلب فلک کشته سنات حکم تو
 هر دم ز تیر زهره شگاف تو مشتر
 شاید که چرخ کج و سرکش چونند
 قیاد از یکان تو زه در دمان تیر
 ما کا و آسمان نکند قصد ساسد
 جاه تو بر دوام و جلال تو مستدام

ساده ملک نشان و امیر ملک نشان
 قاصد ز درک رتبت او عقل خورده دان
 خاک است پیش منظر او کاخ اردوان
 چون موی سر برون شود ز غرض تو
 وی در دمان زبان بد حاجی کامران
 سطر ز کار نامه علم تو کن چکان
 اختر برای انوریت کشته بدخ جوان
 روین قنت حکمت و فلاک سفح جوان
 انجان زه بر آورد از گوشه کمان
 بند و کمر ز منظره پیش تو در میان
 برده زبان خجرت آب ز رخ سنان
 ما راه که گمان نبود راه که گمان
 ملک تو بر و ال و بقای تو جاودان

در مدح حکیم ابوالقاسم عنصری گوید ۲۲

ای نموده بر میان فرق جان جیست
 هر زمان روح تو لشی از بدن کتر کند
 جسم ازنده بجان و جان تو زنده بمن
 کونی اندر روح تو منضم نمی کرد و بدن

گزنی کو کب چر اپید انگری جوی
 گو کبی آری و لیکن آسمان توست موم
 پیرین در زیر تن پوشی و پوشیدگی
 چون پیری آتش اندر تو رسد زنده شود
 تا همی خندی همی کرنی و این بس نادر است
 بسکشی بی نوبهار و پرمی بی مهر گداز
 تو مر امانی بعینه من تو را مانع در
 خویشتم سو زیم هر دو بر مراد دوستان
 هر دو که یانیم و هر دو زرد و هر دو که
 آنچه من بردم نهادم بر سرست نمی
 اشک تو چون زرد که بگذری بر زری
 راز دار من تو هم سواره یار من تو
 روی تو شنیدم نو شکسته باید از
 رسم ما خشن برداشته من از سر تو
 ز فراق وی تو گشتم عدوی اقبال
 من در گریبان خود را از نمودم خط و عا

در نه عاشق چرا کرنی همی بر خویش
 عاشقی آری ولیکن هست معشوق
 پیرین بر تن تون پوشی همی بر تن
 چون شوی بیمار بهتر کردی از گردن
 هم تو معشوقی و عاشق هم بی هم شمن
 بگری بی دیدگان باز خندی بی گنا
 دشمن خویشیم هر دو دوستدار گن
 دوستان از هر دست ناز ما اندر گن
 هر دو سو زانیم و هر دو فرد و هر دو محبت
 آنچه تو بر سر نهادی در دلم دارد و طن
 اشک من چون نیخته بر روز زرن یکمن
 عکسار من تویی من آن تو توان من
 روی من چون شنیدم ز پرده چمن
 ای سو من باشم همه شب در زان باشم با من
 و ز صالت شب تباری شدیم شمن
 ای یکشیا ز زار زاری منی خا اندر دمن

غزل
 در زار زاری
 ای سو من باشم همه شب در زان باشم با من
 و ز صالت شب تباری شدیم شمن
 ای یکشیا ز زار زاری منی خا اندر دمن

خوشی بی دامن بر روی غلام کج
 دستا داوستا دن با عطر
 شزار چون طبع او هم بی تکلف
 نعمت فرد وین کلف تیش را
 تا همی خوانی تو شخار شین میخانی
 حلم او چون کوه اندکوه و کوفت
 بکار نظم و کاه شوره کاه کاج
 در بار و شکر زینوش طبع زهر فل
 که بر رویه گو فرزدی که ظمیر کوبیده
 که خلیه که میوه که خلیه و کرمیت
 در خندان بوی و در آن کن کشتی
 آن در کانی و دورانی و دورانی
 اینانی اینانی اینانی اینانی
 و این خسته بیخ شاعر که بی بود
 و این هر نفس اند و طرفه و زوایه
 از بخار این و بخار از موی از طبع باز

هرستی از زدیوان با لقا هم حسن
 غنصرش بی عیب دل نفس و نفس نشین
 طبع او چون شعرا و هم با ملاحظه هم
 کنج یاد آور و یک دست به پیش را
 تا همی کوی تو ایاتش می بیانی
 طبع او چون بجز او ندر بجز او در نظن
 روز جد و روز نزل بود گل زبون
 جانقروز و دکشت و غمزد او ش
 رو به عجاج و در یک استغنی و زین
 اخل و بشار بر در آن عرل مین
 و این سبب پاره بی این کج و کج
 سه رخنی که در رخند بوده میهن
 و عیال و پوشیده و تقاضا که زود
 عروه و عطر او هند و میوه و میوه
 و این دو حسا و میوه و میوه و میوه
 مهشیا بوی سه و سه و سه و سه

کج یاد آور و یک دست به پیش را

کردار

کوفرازانند و شعر استنادم
 تا بر آن اما شرف خویش گزیند باز
 ای رسول مرسل و این شاعران و کلام
 شعر او فردوس است با نماند اندر سر او
 گوشت الفاظ خفا و کوی پل
 لذت انهار خمر است با حساب
 ای کف و وجود چیز و زول او بر
 وقت صلیح کس نداند مرغان
 نظم او در لفظ او می ذوق او و ذوق
 بهش آب و معلا ام و بیدری او
 زین فردو شاعران دعوی مصفی ندید
 در زغن هرگز نشاد فریب او
 جدا کسی چهل مگر کسی تازی نثر بود
 با کس چون کاوش و جمله چون
 روز جست رنگ خیزد گرایی نوی غم
 چون فی اندر شون سلفات اندر

ما عزمی رود صد پند و طبعی در
 فی بر آمار دیار در همه اطلال و سخن
 شعر او فرقان و جفاش سر استن
 هر چه در فردوس را او عده کرده و
 ذوق او انهار خمر و ذوقش بیابان
 راحت صل و نواح و لطف او ستار
 از بیت مشک تپی و ز عدل در عدل
 وقت خشمش کس نداند مرغزار و غزل
 هر خطایش بر جفاش هر بخش بر سخن
 حکمتش عم و جلاله خال و شبان
 وین چو کمان در کجین و او سپان
 که چه باشد چون صیل است از سخن
 نعل او پرودش و ستم او خار سخن
 کافرن چون ندیله و با سخن چون
 بیهوده بود و در دو باه حیل کورون
 چون نهار می باران سخن هم در قرن

این شعرها در
 کتابخانه
 کتب خطی
 شماره
 ۱۰۰
 است
 در
 کتابخانه
 کتب خطی
 شماره
 ۱۰۰
 است

لام نین و خوشن کس تمام
پشت او پای او گوش و در کس
بر شود برابر هیچین چونک بخت
بر طرز آخیزه پویه کند چون عکبوت
رخش با اولاغ و شبدیر با او کند
از طمش شته عذیرش چو چشمشان
بختین ایسی تواند برود هر دو
کشته روی با دید چون خازر و کرا
بچو او از کمان آوای کرمان اندر
بر چنین ایسی چنین شتی گذارم
بروی تهنه همان با بک جورد
بر سپر با جورد صورت سعید
راست چون بکینه بکانه تو نوی
چون رینک دیکما شکل جوار کما
اسب من در دون پن غیره صلح
گاهش اندر پست ترم گاه ترم بر فرمان

سخ نورد و ماه جوی دل بر کوه
چون کمان چون باغ چون چمن
در رود و قهر وادی چن بجا اندر طن
بر بستی های بر جولان کند چون بارن
در د با اولاج و کجوم با او آذکن
وز عطش کشته شیش چون کلوی امین
از چنین داد بقاعی سنگان نشن
از نشان سوسمار نقش باران شکن
بچو جدر نیجان شیا حکیمان سنگ
سیره چون روز قصاص کس جورد
دست در لبه این شتر زور شکست
چون یکی چاه حقیقتن کیمی د
ان نبات لشتر تان بسر کوهین
چون شرار و یکجا میرا و جیلین
سن بر او ثابت چنان چنان بان
چون کسی کو گاه بازی بر نیندین

سخ نورد و ماه جوی دل بر کوه
چون کمان چون باغ چون چمن
در رود و قهر وادی چن بجا اندر طن
بر بستی های بر جولان کند چون بارن
در د با اولاج و کجوم با او آذکن
وز عطش کشته شیش چون کلوی امین
از چنین داد بقاعی سنگان نشن
از نشان سوسمار نقش باران شکن
بچو جدر نیجان شیا حکیمان سنگ
سیره چون روز قصاص کس جورد
دست در لبه این شتر زور شکست
چون یکی چاه حقیقتن کیمی د
ان نبات لشتر تان بسر کوهین
چون شرار و یکجا میرا و جیلین
سن بر او ثابت چنان چنان بان
چون کسی کو گاه بازی بر نیندین

در میان همه چشم من بخند بجز
 تا کجیم دامن اقبال کجا خاک
 ای منوچهری شیر سزم از پنداشی
 آنکه اندر گوهر و دسپای سفر
 برد خواهی پیش او ناپدید شوی
 بر دم طایوس خواهی نقش خنجر
 آنکه استادان کتی بر عهد او
 مجلس استاد تو چون انشی افروختند
 اشتر نادان با فرد حسب راه

بسیستم روی آن چو چش می تمشین
 تا بنوسم خاک زهیر پایی و طول زمین
 عیشش را هم بهت خوش بردی
 چون بنگار از راست چون بزمین
 که خواهی در ملامت عرض خود زدن
 در بهشت عدن خواهی شایگان
 تو بنیادانی مرز دیک او تعجبین
 تو چنان چون اشتر خوستا اعدین
 بخند زبانش از آن شر که است مکن

این سخن
 است
 حکمت
 است و حال
 در آن
 است

در سکایت از اعدا و حساد خود

حاسدان برین سگ زدم چون
 شیر ز شها بود حاکم و کجاست
 حاسدم برین سگ کنده ز
 حاسدم خود را که چون
 حاسدم گوید چو بر این سگ
 حاسدین با چنین حاسد بود از استی

داد مظلومان به ای میر کوشین
 با چنین ستم و فرد است از دجا
 بفسر و چون سگ خد کل شاه فرود
 که سپاری تو دار کجا کردین
 کوزه کشتی چو بخان و کشتی چون کوشین
 باز گز راست آفتوش کوزه اندر کین

این سخن
 است

حاسد کم گوید ببردی دوستی
مردم دانا بنامش دست از کوشش
حاسد کم گوید چه ایاشتی در راه
هر کجا باغی بود آنجا بود آواز مرغ
حاسد کم گوید که ما پریم و تو بر ناری
که بر پیری انوشی که بر ن فرو نشدی
حاسد کم گوید چه را خوانند کفر شرمن
شرمن ما معین و زنان قح ما عظیم
حاسد کم گوید چه تو خدمت خرد کنی
پیلیان زار و دانا ندانند پیلان بود
حاسد کم خواهد که شعرا بود و شهاب
نه همه حکایت اندر کی شاعران
ش غری تشبیه اندیش شعری تشبیح
حاسد کم گوید چه از شیخ بهتران
قول در جلال هم صحت است و بیم
حاسد هرگز نشینی تا تو باشی روی عقل

دوستان خود بر بار و بود آوی
هر کسی بگشت خود بخورد کند و لغین
اینست بعضی اشکارا اینست هلی سترین
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیس مسین
نیست با پیران بدیش مردم بزاقین
رو سید رستی هر روز باطیس لعین
زنان قح خوانند هر کس بنام تو همین
کس خورد ما و حیمتی بود ما معین
رو بهما ز اگر د باید شد شیر عین
بندگان زلفت اندر شد شاه زمین
باز نشناسد کسی از بیخ چکر استین
نرمه بوئی بود در نا فزای پیشین
سطر فی قالوس در هر قطر سگر تویین
ما ذیلیم و حقیر تو ای تمسینی و همین
فصل بر عقل است هم است همین
دو زخمی هر که سندان را در خون

دوستان خود بر بار و بود آوی
هر کسی بگشت خود بخورد کند و لغین
اینست بعضی اشکارا اینست هلی سترین
هر کجا مرغی بود آنجا بود تیس مسین
نیست با پیران بدیش مردم بزاقین
رو سید رستی هر روز باطیس لعین
زنان قح خوانند هر کس بنام تو همین
کس خورد ما و حیمتی بود ما معین
رو بهما ز اگر د باید شد شیر عین
بندگان زلفت اندر شد شاه زمین
باز نشناسد کسی از بیخ چکر استین
نرمه بوئی بود در نا فزای پیشین
سطر فی قالوس در هر قطر سگر تویین
ما ذیلیم و حقیر تو ای تمسینی و همین
فصل بر عقل است هم است همین
دو زخمی هر که سندان را در خون

حاسدا تو شایسته می بینی
 شعر گفتن به از شری که با ما نیست
 حاصل نامش بدین که سلطان بود
 که چنین باشی بهر شاه که آید نزد شاه
 سال پس با تو بار او چو جلال
 با شش سال آن که زت که آید هر بدین
 من از خوشی شش در با شش و شش
 سیر فرمودت که رویشم او را کن جو
 هر که مرا فرموده بودی خسر بند تو
 بیک این عار ترا انقدر رویت بنزد
 که تو ای نادان بی بر کسی ند که تو
 من بد نام علم دین علم طلب علم تو
 من بی دیوان شعر تا زبانم از
 خواست از روی خورشید را آن از شمشیر
 بر بعضی از تو فرود تو جلال از من
 قرون

سبب
 خانه که در
 در این
 از این
 از این

چون ترا شعر خواند مرا
 بچه نازان از ششما بکنند سبب
 بر شهادت غلغل من بپوشه تپیل جنین
 که بگردد باید متر بودن خیرین
 شاعران آیدش از قصاصی که چوین
 سال مهالین تو با ما که در خوشی که
 تا که چایدم نزد به سروی پوشتین
 که شش شش شش ساسم نهده حق لقمین
 بود مسالی و سخن دی تنگ باشین
 بهر نزدیوان شربت پاشی کردم
 کش نفرمودی جواب شرح ازین
 نیستی مرا که شش کهن سبب
 تو ندانی دل دل و او سبب
 تو ندانی خواند آتشی بختک فاجعین
 خود ز تو هرگز نید شد در سبب
 بهرست از مال قصه بهر ز تو پادشاهین

مال نواز سینه یار و سحر ارباب کرد
 گریه بشد و چه سینه و چه غریه
 هیچ سالی نیست که زینا سینه چاره
 و آنکسی که می من از شا جهان
 باز شمره و آن شود بجا که داد
 هر مر باری بدین گاش است آرزو
 شاعر اندر در می که کان و شرو
 آنچه این خستد هر روزی که شاعر
 بود چنین شگری که درینا سینه
 اندر او شاکر بود باشد زخم اکبر

و نذر اندر سینه سحر گین زینا زاکر
 عارضی سینه باشد بشکر سینه
 از بی عرض ختم گم کنی در استن
 که زینا آید زین قشقه و زین
 گوشت خوک که مرده بجا جهان
 نرزی و گر کان همی دایدم و زین
 بدره عدلی پشت پیل آورده زین
 مقصود هر که زین اندر نداد مستعین
 با ت و خستد زین که سینه سینه
 در آنکه ناسا که بود باشد زین الا

بکین
 سوداگر که سینه
 شکر سینه
 مصلح و زین
 سینه و زین

در صفت شراب گوید (۱۲)

ای نازه فدای همه جان من
 با ت هستم در کام و چاتم
 هر جای که کا نجا آید شدن
 ای نازه فدایت بمن از ناله
 و آنچه که بود مستی ایام گذشته

کز خج بکزی زدل من جز من
 با ت هم عیش من در شین من
 آنچه همه که باشد آید شدن
 کز ت همه مستی و رخ بدن من
 آنچه است همه رسم طلال و من

بکین
 سوداگر که سینه
 شکر سینه
 مصلح و زین
 سینه و زین

یا در خم من باد می آید در قدح من
 بوی خوشی باد همه ساله بخورم
 از زاده رفیقان منامن چو میپریم
 از دانه آنکور بسازید خونو طم
 در سایه رزاند رکوری بکنندم
 که روز قیامت بر دایره بهیستم

یا در کف من بوی دردمن من
 ز کس خ تو باد بر سپهر من
 از سرخ خترین باد بهش و نیدن من
 و ز برک ز رهنبرد او کفن من
 تا نیکترین جانی باشد و وطن من
 جوی می بر خوام هم از ذوالمن من

وله الاقصاب ۴۵

فغان از این غراب پن در پای د
 غراب پن نیت جبر می پیر
 غراب پن نامی زن شده است از
 بر هفت یار پوفا و شد چنین
 بجای او بماند جای او بمن
 بسان چاه ز منم است چشم من
 سحاب او بسان دیدگان من
 خراب شدش من از بجای من
 الا کجاست جمل باد پای من

که در نوها گنگ تان نوای او
 که مستجاب زد و شد دعای او
 ستوشده ز راستماع نامی او
 سرای او غراب چون قانی او
 وفا نمود بجای او بجای او
 که کعبه و حوش شد سرای او
 بسان آه سرد من صبا می او
 خراب شدش می از بجای او
 بسان ساقص کا عرش مای او

غراب پن نیت جبر می پیر
 غراب پن نامی زن شده است از
 بر هفت یار پوفا و شد چنین
 بجای او بماند جای او بمن
 بسان چاه ز منم است چشم من
 سحاب او بسان دیدگان من
 خراب شدش من از بجای من
 الا کجاست جمل باد پای من

چو گشتی که میل او زدم او
 ز نام او طریق او و ز نام
 کجا است تا بیا ز مایم اندرین
 بر خرم این درشتانک بادی
 ز طول او به نسیراه بکشد
 زمین او چو دوزخ و زلفش
 بسان ملک جم خراب باویر
 ز شد مقبره رئیس پادشاه
 کثیر کان بجز او کشیده صف
 ز رنگ پوشش باکره یک
 شراب و سراب و جاشن او
 سماع مطربان بگرد او درون
 چو راه پر سموم گرم اسپرم
 کشیده من در آن میان بادی
 بزار کنی که هو فرسیر کون شود
 شب از میان با شسرون

شراب او سرون او صفا
 ستام او دوست او عهد
 سراب با چهره آشنای او
 که کم شود خرد در استهای او
 فرزند او مسافت سمای او
 چو صوی زنجیان شده کیای او
 سپاه غول و دیو پادشاهی او
 دوال پادشاهش از دمای او
 زگرگی و نمانده و تقای او
 غنیر ما و آب گیسوهای او
 و نقل او حجاره و حصای او
 زیر کرک و شیر پر عوای او
 بگرد او گلخانه و عفتای او
 رخصتم و پود بانک پهای او
 چو روی عاشقان بود فیای او
 بگستر دوزخ جوی او

کسر نام
 این است
 ز نام
 کجا
 زمین
 کثیر
 سماع
 چو راه
 کشیده
 بزار
 شب
 غن

در جاه لاجورد و جای
بهار کار گو شود هوا
بهار در جوی
بهار در کمان
چنان بشاره در آستر
بهار بگونگی بیجا
بهار چون صبا که اندر
بهار که صبح روز در دهن
فریبان چشم در زکین شود
رسیده من با بهای بادیه
بهار حسد ایگان بی کفو
بهار که سنگ نخبستق را
بجایگاه غم غم غم غم او
که در جز خدای غم همه
در جهان جلال چون جلال او
خلع غم را نه می شود

دو سکر و خسته همچو نای او
نقطه در شود بر او نسی او
کسی نشاند ما کرد نسی جایی او
نیات نفس از اول از غم ای او
چو قطره سمور ریشهای او
شهاب بند سر جربهای او
برون نجوم او نیای او
بهای او بگم کند بهای او
سپیده دم شود چو توتیای او
باشمار رسیده هم غم ای او
که نافریده به سپهر او خدای او
ببار دادند این هوا و نای او
بجایگاه رای رای رای او
رضا رضای او و رضا رضای او
بسیح کبریا چو کبیرای او
و کز نه جود او شود سخای او

بهار در جوی
بهار در کمان
بهار در آستر
بهار بگونگی بیجا
بهار چون صبا که اندر
بهار که صبح روز در دهن
فریبان چشم در زکین شود
رسیده من با بهای بادیه
بهار حسد ایگان بی کفو
بهار که سنگ نخبستق را
بجایگاه غم غم غم غم او
که در جز خدای غم همه
در جهان جلال چون جلال او
خلع غم را نه می شود

<p>فضاحتهم چو پدید است بدیدم ز شکر اوست مرده و صفای طبیعت است گاه شمرن ناصحا سازیت و من ہی الا که تا فلک بود بدین رون بقاش باو دولت همیشه کی</p>	<p>لجا رسد بایت سبای او ز فضل اوست مرده و صفای او جمیله و نشه طباطبای او بیارسی کنسم اناصحای او شجاع او و دجیم و عوامی او رسیده در حسود او بلای او</p>
<p>۱۰۰</p>	<p>در شکر گذاری عید فطر و مدح خواجه محمد کوپد</p>
<p>ماه رمضان رفت مرا ز قن این آنکس که بود آمد نشسته آید بر آمدن عید و برون رفتن روزه من روزه بدین سترترین آنگشیم بر ز بکف دستم انجام چو کوثر چون می بدی نوشی کوی و بی با و رجه کند خواجه و گوید بخورم می من می بخورم تا نبود برد و کف جام و رواج عظیم قدحی کتر خواهد</p>	<p>عید رمضان آمد پشت نشسته آنکس که بود رفتنی او ز قن شود ساقی بدیم باده بر باغ و بسینه ز آن سرخ ترین باده رسی راده جام و کر آوری بکف دست و کر نه چون می بخورم جام می گیر و بی چه با جان و سر سلطان سوکنه ش می یا را نمکی بر سر خوانم نهی ش تا که رئیس مه و بی هم قدش آ</p>

شجاع او و دجیم و عوامی او

رسیده در حسود او بلای او

بر بار خدای روسا حواجه محمد
 تا تید خدانی بن او مستنزل
 پاکیزه تقاضایش که ز بس حکمت و جودش
 آراسته خورشید چنان ز ابر تن
 دو ساعده او چون دو دست مساکین
 پرویز ملک چون سخن خوب شنیدند
 پرویز که اید و کنه در ایام توودی
 کوچک دو گفت همه ز دوریای بزرگ
 زیرا که حدیث تو بدیده راه نماید
 اندر چله جهل کمانت شکستیر
 از منفعت دریا و زمردم دریا
 نام خرد و فضیلت کو ما را تو بردیم
 مگره بیکه بخل تو باشی و نه مطلق
 من بنده که نزدیک تو شرابم
 از بی ادبی باشد در پیش مقامی
 این خواجیه فرخنده اراده و کنه نای

این شعر از حضرت مولانا
 در بیان فضیلت و جود
 آن بزرگوار است
 که در این مثنوی
 در وصف آن بزرگوار
 آمده است
 و در این مثنوی
 در وصف آن بزرگوار
 آمده است

که بر او همش و همش بر او که
 اقبال سمانی بر رخ او سوجه
 آنکه و با جود سوری متفخرانه
 که در رخ او تا بدیددانی فره
 آنکشت بر او شاخ و بر او جود تو
 آنرا که سخن گفتی گفتی که مان زه
 بودی همه الفاظ تو را جمله فریاد
 بنیما بزرگوار است بر او هم فریاد
 گفتار جز از تو شیر در راه سویی
 و اندر کلوی آرزوی الت کفکندزه
 بسیار که پیش خرد منفتش
 آنکور ز آنکور بر درنگت و باز به
 بطواع که جود تو باشی و نه مگره
 استیمه سرو سباده دل شیر و دونه
 هیچ تشبیهی گفتن پیش منفتش
 این شعر تو سنک ترا از آن رود و سنک

سعد در بهی دار که این بار در کن
 راه تو ان یافت بدریا ز ستاره
 بخت از لی باد و بقایت ادبی باد

شعر در کت کویم این بار نموده
 تا دور تو ان کشت ز توشه بغیاف
 ایزد مرسانا د بروی تو مکاره

مظالم و رخصت عید و جشن مهرگان گوید

بر خیز مان ایجا ربه می در کج در پناه
 آمد خجسته مهرگان جشن بزرگ خسرو
 گلزار یا سیر کنها شاه سهرم بکنها
 لاله زوید در چمن باد اتم کخشا بد
 تر کس همی در باغ در چون صورتی در
 وان نار یا مین ده رده نزار کن
 کردی بر آبی بخته ز راز ترنج انجسته
 شد کونه کونه تاک زر چون پیش مثل کز
 بیل نکوید این بان لحن سر و دهان
 بیل چپانه بسکند ساقی چپانه پر کند
 انخور ما رشانها مانده چپا چپا
 کردون بسبان کچه کردان بسبان چخچه

آر استه کن مجلسی از بلخ تا اسیه
 نایب و نمار و ارغوان آورد از هنر یا
 کلزار با چون کنکها ستانها چون
 نه شب نم آید بر سمن بر شکوفه اندیز
 و آن شاخای مورد بر چون کیسوی
 چون حاجیان کرد آمده در زر کار
 خوشه ز تاک او نجه مانده سعید
 اکنونت باد یغز و بز کرد آوری و
 قمری نکر داند زبان بر شعر ان طغریه
 مرغ آشیانه بکند اندر شود دریا
 و او نختان چون کاخها ستانها چون
 و اندر سگستان کچه حسنا مثل ایجا بر

بسیار از این شعرها در این کتاب است
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست
 و بعضی از آنها در این کتاب است
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست
 و بعضی از آنها در این کتاب است
 و بعضی از آنها در این کتاب نیست

چون غمناشان بر کند خون از این گزند
محلک کند سرمای خم تا ماه پنجم ما ششم
خشت از سر خم بر کند با ده زخم بیرون
چون صبح صادق بر دم بر دم مروی
کوید بخت کت نوش مار با حجام می از باطل
ای بختیار راستین صید مهر مومنین
انگوب با ندهی صاحب تو از ندهی
وستت می بده کسده سیال از آن بده
و شمت را جویند کاج بنیدند و دوگان
خشت اگر یک مردن جنش کند بز جوشن
از جده نیکو رای تو در شمت والای تو
پیرایه عالم تویی فخر منی آدم تویی
یار تو خیر و خرمی چون پارسا می طمی
طاردی از طبیع خوش جوران کش طار خوش
روزی بود که این دشت بخشد ولایت مرا

بچه نداند از لهر ما در نه اندازند
چون غمناشان بر کند خون از این گزند
محلک کند سرمای خم تا ماه پنجم ما ششم
خشت از سر خم بر کند با ده زخم بیرون
چون صبح صادق بر دم بر دم مروی
کوید بخت کت نوش مار با حجام می از باطل
ای بختیار راستین صید مهر مومنین
انگوب با ندهی صاحب تو از ندهی
وستت می بده کسده سیال از آن بده
و شمت را جویند کاج بنیدند و دوگان
خشت اگر یک مردن جنش کند بز جوشن
از جده نیکو رای تو در شمت والای تو
پیرایه عالم تویی فخر منی آدم تویی
یار تو خیر و خرمی چون پارسا می طمی
طاردی از طبیع خوش جوران کش طار خوش
روزی بود که این دشت بخشد ولایت مرا

آید بر دستان کلو با اهل است و جا
آرد بفرود آنگند در حسرت و اناچه
و اناچه بساید با قدم آنکه سیار دایه
و آنکه و را در آنگند در قطره مرویه
جای بستش بر بند چون چشمه بودیم
ای ز در مکت قباد با تاج و تخت والویه
چون تو نه اندر خافین چون تو نه در اکیه
کا لفاظ تو ماند همی با لفظهای ماریه
شاعر همی بده کسده شیت بجای غماشته
در بند و چه در اینجا بماند در پاره
کرد و چو اطلال او دمن دیو افسر نظامینه
رسوا تر ند اعدای تو از نقشهای الفیه
دانا تر از رستم تویی در کار جنگ تقصیه
حفت تو جو در مرد می چو بخت عالم ماریه
چون دسا لاجبش مرصع منظمی با ماریه
از حد خط است و اما غایت او تقصیه

بر فرخی و فریبی کرد تو را شاهی
 بسته عدد را دست پیر چون طبل ملعون
 من گفته شعری شتدر در تنیدت و اندر نظر
 چون منی را در حجت گفتم گویم که خود هم
 تا لاله و شیرین بدو تا زهره و پروین بود
 عمر تو ما دانیسی کران بود تو با دانیسی کران

این بنده ساکران دیوانه گردید
 کش کرد مرد در قفس او بخش در جسد
 از سیف اصدقی راست تر در وقت آن
 از بسکه اندر دهنم از چرخ بار و قافیه
 تا جشن فروردین و تا عیدهای صمیم
 همواره با داجا و دان غر و نماز و عیال

۶
 عید فروردین

وله ایضا

رسم بهمن گیر و از نو تا ز کن بهمنجینه
 او در مزد و بهمن بسجده فتح بود
 از سر انگشتان حشوقان بحر سبزی خنای
 راست پنداری بلورین جای چای خندان
 یا بنصفا در جاجی بر کند طاوس
 ایچند او ندی که در درخشم تو از خشم تو
 خشم تو چون ماهی فرزند او دینی
 در دغای تو نمین و مونساتی زانکه
 تا تو اتنی شهریار روز امروزین مکن

ای درخت ملک بارت غر و بیداری
 فرقت باد او فرزند و بهمن و بسجده
 بر سر انگشت سبزی بر سر سبزی شنای
 بر سر تصویر زنجاری بند آینه
 پر لای طوطیان از طوطیان وقت ختم
 در جگه کش بسکت آتشش زنده
 گویند با در جهان گوید که هستم کرسنه
 زیر بارت کردن هر مومن هر مومن
 جز بگر و خشم خوا مش خرم بگردون

دو روز از فروردین
 تا عید فروردین
 کوه داری
 کوه داری

تاریخ سلطنت

در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری
در روز شنبه بیستم ماه ذی القعدة سنه ۱۰۰۰ هجری قمری

بعد از آن حرب عمده علیه لشکر
تو قطب لشکر اندر خون با کوران بر
ساقیان تو فکند با ده اندر طهر
مطربان ساعت بساعت تو نوبت
گاه زیر قیصران گاه تخت اردشیر
که نوای هفت کج و که نوای کج گاه
نوبتی پالیزبان و نوبتی سر و سی
ساعتی سیوار تیر و ساعتی کبک
ماه فروردین بکل هم ماه نوای
سال سیصد و شصت و هفت خورشید

احیاءش بر طلائیه احمادش بر سینه
ساقیان بر میسرده تیا کران
خادمان تو فکند غیر اندر خصم
گاه سرتان تدا مرد و گاه ای کشم
گاه نور و زبرک و که نوای بسک
که نوای دین خس و که نوای اجنه
نوبتی رد شجر غ و نوبتی کاوی
ساعتی سر و ستاه و ساعتی باز و زنه
هر کان بر زکس ماه و که بر سوسنه
لعل می الفین شمره العصیر الفی منده

۲۹ در مدح سلطان محمود بن سلطان محمود

ای ترک من امروز بخونی که کجانی
انگن که نباید بر ما زود تر آید
آرزو که من شیفته تر باشم بر تو
چون بادگری من بجایم تو بنده
اوج کس من سر جز برخ من

تا کس فخر یتیم و بچو انیم و بیایم
تو دیر تر آتی بر ما ز انچه بیایم
عذری نبی بر خود دوری تا
و بادگری هیچ بنده تو کشایم
ای ترک چنین شیفته خویش چرانی

کسی که کسی رسد دل من بریاید
 من در دگران زمان نکرانم تحقیقت
 هر چند من سبستریان دگرم
 یا تو نه بد دل که حیاتی کنم از پیش
 روزی که بخدمت منگی بهتر ازین همه
 زلی خدمت و بی جد تیر و ملک شرف
 شاه بلکان پیشه و بار خدایان
 مسعود ملک آنکه نبوده است و نباشد
 این مملکت خسرو تا نید سمانیت
 پاکیزه دل است این ملک شرق و مکر
 با هر که وفا کرد و فارا بمر آورد
 کر نامه کند شاه سومی قیصر روی
 از طاعت او حلقه کند قیصر در گوش
 هر که بجا پشت نهاد این عاقل
 آلا که بجام دل دگر دهمه کار
 چون قصد بری کرد و بفر وین سپاه

کس دل نریاید بستم چون از ربانی
 قدر تو بدانم که بخوبی بچه جانین
 حقا که بچشم ز همه خوبتر است
 هر چند بخدمت در تقصیر فلک
 هر چند مرانی ب تحقیقت نمر است
 کس را نبود در تبت و کامروانی
 ز ایزد ملک یا ایش و بار خدا
 از ملکش تا ابد الاله هر چه بمانی
 باطل نشود هرگز تا نید سمانیت
 پاکیزه دلی باید و پاکیزه دبا
 بس شهره بود در ملک آن نیک و وفا
 در پیک در ستم سومی فقور حیا
 و ز خدمت فقور کند پشت دو تا
 با حاشیه خوش و غلامان سرا
 این کسب بد پیروزه و کردون رجا
 شد بوی و بها از همه لونی و بهانی

کس که بخواهد
 در خدمت
 حق
 برود
 باید
 که
 در
 خدمت
 حق
 برود

ای صفت حصاری شغلی کرداری
 چون آنکه من می شادی روزی بی کنای
 کرد دستار عالی ای ترک خوب چه
 بنمای دو ستاری بفرزای خوشتر
 تو تو را کارگر کنی من بردباری شای
 که با تو برده باری چندان بخردم
 که که در خوارکاری با تو نگردهی من
 سنال تو سپردم تا شغل من بچنی
 که ز آنکه جرم کردم کاین دل بچنی
 و ای بارده تو شوی و زنده زرد که ش
 از زرد که ششنت مشهور با سعاد
 شاهی بزد گواری کورای بیچار
 او را که زید شکر او را که در حیت
 زینک آنکه شامان باشند بر سوزان
 که ز آنکه خضر و زرا و مدعی بود شتر

جلسه در آنجا نری با ده مهر ایاری
 تو ایتم که تو بشادی روزی بی کنای
 این من پیش کرد و بایست با مات خاستار
 و این که خواستاری باشد زود تری
 زشتت خوارکاری خوبت بردبار
 در خدمت نمودی چندان تو خوار کار
 آری تو خوشتر از ذک ما نخواستاری
 ز آن دل بتو سپردم تا حق من کنای
 خواهم که دل بر بست تو با من سپاری
 فروات خیل تاشی ترک آو دم تری
 زیبا بیاد شاهی دانا بشهر تری
 از کس خوش است یاری جز از خدای باری
 او را که زید دولت او را که زید یاری
 بر پشت زنده پیلان این شه کنای
 خدا کران و راسل است با عمار

حصار شایسته
 در کتب تاریخ
 صحت

۳۰ ای بادشاه دشمن من بادوستی از کج
 ۳۱ آنکس که شاعر است او هم شاعران
 ۳۲ تزدیر که نیم من تزدیر که تو باشی
 ۳۳ ای بجایگاه نتوان تزدیر شعر کردن
 ۳۴ هستد خبر اینجا استاد شاعران
 ۳۵ ایشان مرا تحارب کردند میجا با
 ۳۶ تو شکر تجربت کن بادستبرونی
 ۳۷ از بهر آنکه شرم شد رابدل خورشید
 ۳۸ من شعریش کویم گان شایر خوش
 ۳۹ که تو بهریدی چیدین پسند خوا
 ۴۰ تا من این دیارم روح کسی نکشم
 ۴۱ جز در که شنش بود که زخم
 ۴۲ چون تو نیم که خدمت که تر کنی و تر
 ۴۳ دانیکه من معقیم بر در که شنش
 ۴۴ این دشتهایم وین کوی بهایا
 ۴۵ امید آنکه روزی خواند ملک پشتم

۳۰ ندوستی نه دشمنی نیست پیکاری
 ۳۱ خود باز با داند از حرفت شکار
 ۳۲ زیرا که چون منی را تزدیر که شمار
 ۳۳ افسوس کردشون بر شیر بر عمار
 ۳۴ بالفطمای مانی با طبعهای تباری
 ۳۵ دیدند قدرت من دیدند کامکار
 ۳۶ تا بروم بشرت چون باد بر صحرای
 ۳۷ برخاست از تو غفلت بجای از توری
 ۳۸ الفاطمای نیکیکویا ایتهای جبار
 ۳۹ نهماز ناصبوری نهماز بیقراری
 ۴۰ جز آفرین و مدحت زان شاه و حق کناری
 ۴۱ نه بر در حجازی نه بر در بخاری
 ۴۲ از بهر دود شانی و ز بهر دود وار
 ۴۳ تا باز گشت سلطان این لاله زار سار
 ۴۴ دو پامی با جرات دفع دیده کشته تار
 ۴۵ بچشم شود مساعده روزم شود بهار

این شعر
 در کتاب
 تاریخ
 ایران
 در
 کتاب
 تاریخ
 ایران

۳۱
 اکنون که ساه شبان بر بنده گذرد
 چشم آیدت که خسر و بر من کند کوفی
 ای کاشی خسوم چون تو نه از بهی
 حاسد چو پیش باشد بهتر و سعادت
 شام با مرغ حاسد خو هم که من بی
 برین زحرک ارجو گاه کار
 دایم نری امیر با غرمت و جلات
 زیر تو سخت زین بر سرت قدر نیاید

کوشی که رحمت شه از بنده در گذرد
 ای حکایت آب دریا ازین در نغمه دار
 اکنون که دیده خسر و ازین امید دار
 چون باد پیش باشد بهتر رود سمار
 چون شاعران دیگر بر خدتم کاری
 بجز در نیاید و دست بر نهادن می
 فضل او بجز سیاری ملک تو اختیار
 زین سو صنف غلامان زان سو صنف حباب

کوشی که رحمت شه از بنده در گذرد
 ای حکایت آب دریا ازین در نغمه دار
 اکنون که دیده خسر و ازین امید دار
 چون باد پیش باشد بهتر رود سمار
 چون شاعران دیگر بر خدتم کاری
 بجز در نیاید و دست بر نهادن می
 فضل او بجز سیاری ملک تو اختیار
 زین سو صنف غلامان زان سو صنف حباب

(۲۱) در صفت بهار و صبح طلوع خورشید کویید

نور و در آمد انی منو چو سپهر
 در جان زبان گرفته کبیر باز
 یکبغ سر و دپار سے کویید
 در تخمبیره شد چو مطربان بیل
 ماند و در شان بمطرب کوفی
 در دامن کوه گناب شبگیران
 بر پر الفعی کشیده و نوا سپ
 بر بر کشیده هفت الف یانه

بالاله لعل و باکل چهره
 بکشاده زبان زومی و عبری
 یکمخرج سر و دماورا الهتری
 و ز زمره شد چو نمود ان قری
 ماند و در شان بمطرب بصری
 در رفت بهبسم برقص با کبری
 خمیده کشیده الف ز بهبصری
 ازین تسلی و یازنی سپهر

بوستان از زمین صیبران
 بر سر به شاحاری مرغکی است
 بوستان با نذره معشوق میر
 میر نیکی کار و میر حق گذار
 آفتاب روشن با نذر پیش او
 از زمین بر پشت پروین افکن
 روز بهر سجا با بود کشور گشا
 عقد جود او همه بجنبه بود
 بر فراز بهمت او نیست جای
 آفرین بر مرکب میمون میر
 مرکب طیاره کهنه کپاره
 تین کوشی نین شستی بی

چون سزای پیشانی فریبی
 ز زبان هر یکی بسم اللهی
 ماد که کونه بمانی سسر کنی
 چه باشت بر میر و فرخ تره می
 خون به پیشی آفتاب از روی
 که ز نوک سین بر بردارد و کی
 روز و مجلس با بود کشور داری
 خود دست چپ بود هر تنگی
 نیست آن سوز تر ز عبادان چو می
 زفته در هر منفه یکا پهر روی
 رخ نوردی که گنی وادی جوی
 کرد و شستی خورد موتی و شست

شرح کوشی نین شستی بی
 کوشی نین شستی بی
 کوشی نین شستی بی
 کوشی نین شستی بی

در صفت بهار و مدح یو حرب کجیا ر فر و اید

نوروز روز کار محبت دگر تی
 نرکس میان باغ تو کوئی درم ننت
 بهر لاله زار لاله همان سبز رخ

در باغ خویش باغ ارم رنگ
 او راق عتسهای مجدد کنی
 خالی ز رشک و خایه بر خند کنی

نور علی بن محمد بن حسن

طوبی بران قلم که بعنوان پند
گویی سچ میر عمر مؤید کند بفضل
ویر سچ خلق سعد کند طالع می
بی ابر فضل ابر بهاری کند می
رای موافق و نیت و اعتقاد او
کر داره سلیم ترین باعدوی توبیا
اقبال کار مرد برای شد دست
پزش قلاوه ایست که هر خورد
بر هر کسی لطف کند و لطف شیر
چونانش همی است نفع و فرشته
با چاکران خویش خراز چاکرانیش
این عادتش طبیعی وجودش حلی است
کان جنتی کار کار نیاید که بنده که
تا بادش کینر بار دیشته ماه
پر پای بود دولت میسر بر زوار
ز وقت سیادت و سود و مباد و

یو صر سچ سیار محمد کند می
این میر عمر خویش می بد کند می
او طالع کریمان اسعد کند می
بی تیغ کار را بر محبت و کند می
عالم بیان حمله محله کند می
آنت کلین سلیم مشته کند می
اورای کارهای مسد کند می
کردن بر آن قلاده مقلد کند می
بر احمد بن قومی احمد کند می
کز فرق هر دو فرقه مرقد کند می
احسان مینیت و بیج کند می
هر عادتی نه مر دست کند می
این جنتیار میر محمد کند می
عالم چو عارضیت نمر کند می
کا و پای کاینات مقصد کند می
کو قوت سیادت و سود و کند می

خواهم که بدانم من جانبا توجه خوداری
 کز هیچ سخن گویم با تو نشکر خوشتر
 بد خو بندگی چون بد بخت که کرد
 بد خو شدستی تو کز آنجا نگر دیان
 خدمت کنی ما را اور ما طلبی منت
 نازی تو کنی با ما و ما بگری ناری
 رور و که بیکبار چه چنین نتوان بود
 یادوستی صادق یا دشمنی ظاہر
 من دشمنیت جانبار دوستی کارگار
 نیکوست بچشم من در پیری و بر نمان
 بچشمیکه تو آغازی صدیکه تو پیوند
 عیشی است مرا با تو چونانکه نیشی
 عیشیم بود با تو در غربت و در حضرت
 من عمر تو در شادی با عمرش عالم
 هر که نیشی صد ره عمرش نیشی او

ما از چه بر آشوبی ما از چه سازاری
 صد کینه بدل گبری صد شکر فدایی
 بد خو تر ازین کشتن خواهی مرا و داری
 بد خوئی بد از اول چند انت خریدار
 یاری کنی ما را و ما طلبی یاری
 خواری من کنی بر ما و ما کنی خواری
 منکی نتوان بر دنیای دوست بهر یاری
 یا یکسره پیوستن یا یکسره نزاری
 تو دوستیم جانبار دشمنی انجاری
 خوبست بطبع من در خوابی و بیدار
 شوریکه تو انگیزی عذری که تو پیش آری
 حالی است مرا با تو چونانکه نیشی
 حالیم بود با تو در دست و در پشیماری
 پیوستیم می خواهم زین دست یاری
 بشکست مرا ز دما بشکست مرا ز قاری

طریقی در این روز و در وقت روز
 چون شکر و شکر عیشی از خوشی شیرینی
 چون قوت این سلطان چون در وقت
 پیش از همه شادمانست در ماضی و مستقبل
 لابد بودش عمری از فرزندان پسرستان
 شایسته شد معروف الا بحکمردی
 بشاد و عود شیر او کشته است بزبان
 وار است بدو از خلق تمام عالم
 تا میرسیخ آمد با آلت و باجست
 بیمار بدین ملک زود و در طبیب او
 اکنون که طبیب آمد نزدیک بسیار پیش
 بیمار کجا کرده از وقت او ساقط
 یک هفته زمان خواهد لایکه دو هفته
 بروی نتوان کردن تعجیل به هر کون
 است کنی باید انجام دهد آراست
 ای میر جهان ایرد پسر دتو کیهان

عمری بجا گذاری عمری بجا بخاری
 چون رکن روان چشمی در پری او
 دین مختبر کرداری من منظور در این
 پیش از همه شیر است از شیر میساک
 از اول از آخر از ناقه و از بخاری
 الا بنگو نامی الالبس کو کاری
 هفتاد و دو من گزنی کرده است بزبان
 ویرد بکند هرگز بر خلق ستمکار
 بیمار شده ملکت بر خاست بزبان
 آشفته شده طبعش هم مانی زویم
 بهتر شودش در دو کتر شودش زاری
 داینکه بیگماعت کارش نشود کاری
 تا دور توان کردن و سخی و شوری
 تعجیل بطیب اندر باشد زبکساری
 صد گونه عمل کردن صد گونه عیشاری
 کیهان ستمکاران دینم که بسیاری

این ملک مشرق دین ملک مغرب
 شهنشاه همه برستی داد همه بتانی
 از لشکر و جز لشکر از رعیت در رعیت
 با نیک صلوات خلق از دور پدید آید
 شکست و بد این عالم پیش و پس کار او
 شستی که ز دیواری بند برسد او
 این را عوضش شخی از مشک در دوش
 دولت بر کوع آید آنجا که تو نشینی
 در ظاهر و در باطن پشت تو بود و دست
 چیزیکه تو پنداری در حضرت از عزت
 نیکوتر از آن باشد با نکه که تو نشینی
 تا باغ پدید آید در بر کن کل میسار
 بر خوردن تو باشد از دولت و عزت
 از حاکم می روشنی زیز و دم مطرب

از دی تو سر اواری می تو سر اواری
 کار همه در یابی حق همه بگذاری
 محار قوی با نکه با نکه که تو بخاری
 که دور پدید آید از پسیل تو عمار
 زودا که تو دریابی زودا که تو بچکاری
 شاخیکه ز کل کاری برود بعد از ما
 آنرا به لبش شاخی از دور و در او کار ما
 نصرت بسج و آید آنجا که بگواری
 در عاجل و در آجل یار تو بود بار
 کاریکه تو اندیشی از کز شی و همواری
 آسان تر از آن باشد خفا که تو نشینی
 تا بر فرو بار دما و دم آزاری
 از مجلس شامانه از لعبت فرجاری
 از دسه قرقوبی وز نامه تا تازی

این کلام از کتب معتبره است
 و در کتب معتبره است
 و در کتب معتبره است
 و در کتب معتبره است

اوله ایضا
 روز و بر نداشت بصورت مشک از می
 تمسیدهای غره و تصویرهای می

کتابخانه

تاریخ

تاریخ

استان بسان با دیکشته است پیکار
 صد کارگاه شتر کرده باغ لاش
 طولی میان باغ دمان و کشی گمان
 پایش بسان امن بیای زلفت
 دین به بدین در این اول ریح
 بر جاس او بر سر بر که باز و که فراز
 قمری هزار نوبه کند بر سر خیا
 مرغ اندر آب گیرد و قطره های آب
 از قفقه قسینه چومی ز درو گنی
 چون افسر بهار بود پای عنده
 بلبل بزخمه کسیر دنی بر سر بهار
 پیروز بخت هسرو کتر نواز نیک
 فرخ فریکه بر سر شش از ماه و آفتاب
 معروف گشته از کف او خاندان او
 هنگام همت می و به هنگام چو در
 دور از جور و فتنه بری از زمان زور

از سنبلش قسیده و از ارغوانش حنی
 صد کارگاه بخت کرده است و بخت
 چکش چو پرک سوسن باش چو پرکنی
 و دش پراز بلال بن جاش ترا چندی
 بر جاس و از تاجی بر سر نهاده و
 چون خاد میکه سجده بر پیش شاه روی
 چون اهل شیمه بر سر اصحاب اشرف
 چون چهره نشسته بر او قطره های حوی
 کبک در می بخندد شبکیر تا صبحی
 چون بند شهر یار بود در طوطو
 چون خوابه خطیر بر دست باد
 مخدوم اهل مشرق و کشور بن
 پتراست چون دو بال تهای خسته
 چومان سخای حاتم طی خاندان طی
 شنی است همچو لاشی لاشی بود چو
 شته رسوم ذوق نشسته و نیرودی

با لطم این رومی و با شتر اصفی
 با کتفه مغنی و با دانش مطیع
 با خط این مقلد و با حکمت ظمیر
 ابریز بزرگون و قماش سیح سلجوار
 جز بوی خلق او نشناسد هموم تیر
 آن سینه یک با دو کف و فشان
 اینجا یگانه کا بجن بر کشان بود
 بینی بگانه جنک تنک خاشته ز کوه
 ماند بساعتی زیلی روز خشم تو
 تا اصل مردم علوی باشد از علی
 همواره باش همسر و دیدار خادمان

با شرح این خمی و با کوه سیوسو
 با خاطر مبتدو و اغراق لفظ وی
 با خط این مستز و با صحبت با
 با دست او ستیابی شیر او دنی
 جز قف خشم او نبرد ز مهر رود
 باشد خلیج رومی اندک تر از دودی
 تو بوفلانی و آن ذکر ان ابنه و بنی
 بین بزرگ باز نکر دو بهین و هی
 آن روز کا سماں بنور و نذ چو طی
 تا تخم احمد قرشی باشد از قضی
 همه باش جاودانه همواره باش

در این کتب
 در این کتب
 در این کتب
 در این کتب

در مدح خواججه علی بن عمران گوید

جانا چه بد مهر و بد خو جانے
 بدر دکان صابری اندر تو
 بجز کار کردم تو را از مایش
 و گر آرزو مایت صد بار دیگر

چو آشفته بازار بازار کاسنه
 بید نامی خویش همد استاسنه
 سراسر فریبی سراسر زبانه
 بهمانی بهمانی بهمانی بهمانی

غمی ترک کن آن کس غمی ترک کنی تو
 نه امید آن کجا بجز بهتر شوی تو
 همه روز ویران کنی کار مار
 ندانم که ویران شود کار آنکه
 تو شاه بزرگی و ما اسپه لشکر
 یکی را از این بیستگانی بختی
 بود فعل و یوانکان این سراسر
 خوری خست تراودمانت بیستم
 ستانی همی زندگانی زمر دم
 نباشد کسی حالی از آفت تو
 تو هر چند زشتی کنی بیش با ما
 بدانی که ما عاشقانیم پدل
 اگر چند جان تن ما که ازی
 بناچار بیک روز هم بگذرانی تو
 مرا هر زمان پیش خوانی و هر که
 بزرق تو این مار غزه نکورم

قرد ترک کن آن کس تو بر تناسی
 نه ارمان آن کم تو دل کنسلاسی
 نترسی که یکروز ویران بیاسی
 که بر خیزد آنکه شه کار دانی
 ولیکن یکی شاه بی پاسی
 یکی را دوباره دهمی بستگانی
 بغمی تو دیوانه و ندانی
 خورنده ندیدم بدین بدیانی
 ازیرا در ازت بود زندگانی
 مگر کاتعاقی کند آسمانی
 شود بیشتر با تو مان مهرمانی
 تو معشوق و معشوق هر عاشقانی
 و که چندین دل ما ستانی
 اگر چند ما را همی بگذرانی
 که پیش تو ایم ز چشم برانی
 بگر بخیل و تو راه شه جوانی

این
 سخن
 در
 این
 کتاب
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 است
 و
 در
 این
 کتاب
 است

خریدار دارم بسی اندو من به
 خریدار من تاج عمر این است
 رئیس نوید علی محمد
 همان سم تو سم اسفندیاری
 شنیدم که موسی عمر ز اول
 بعد علی بن عمران در آخر
 الای رئیس نفیس معظم
 کثیر الثواب و قلیل العقاب
 نه مرد شرابی که مرد ضرابی
 شنیدم که ریگ سیه را بختی
 تو در روز بیجا سویدای بختی
 چشمشیر تو رنگرز من بدیدم
 که عقل فانی نکرد تو عقل
 ز نادان گریزی بدان سبب
 عتابی کنم با تو اینو چه بشنو
 سخنهای منظوم شاعر شنیدن

چرا خدمت تو کنم رایگان
 تو خود خادم تلج عمر این است
 که ایزد بقا خواهم جاودا نه
 همان عدل بعدل تو شیرا نه
 به پیغمبری او فاد از شبانه
 رسدین یاست بصاحب حق نه
 که شتاب تیری در تم کمانه
 ثقیل الزکاء و خفیف العنا نه
 نه مرد طعامی که مرد طعام نه
 کرده است کس جبری و بخر نه
 بگردی شمیر حمرا ی فاسنه
 که ریگ سیه را کند از عا نه
 و گر جان همیشه بماند تو جان نه
 ز محنت روانی بدولت ساسنه
 بختی کرمی بختی جو اسنه
 او در سرت و شمت حنر اسنه

در این کتاب
 شرحی است
 بر این شعر
 که در این
 کتاب است
 و در این
 کتاب است
 و در این
 کتاب است

<p> سپر بنی زرد و سرود کرا سنے اگر چند مازہ دست خود پر سنے چو قصہ عراقی گدیزوا سنے فرو شہدہ بوجہ چو لہ زبا سنے تو کوئی کی محل مولا سنے چو یوزا زہد میں جیکہ کھنچا سنے کہ ناکہ ازو برکشی بندہ سنے ابا رنج بسیار و بس نا تو سنے چو نزدیک ہرون ضلع لٹا سنے رما کر دم از محنت انجیا سنے سوی سودہ بن علی الیما سنے بشیرین معانی و شیرین زبا سنے ہر شتر سبان کھی از کلا سنے بہر حکری بو نو اس بن ہا سنے بیا قوت و بیجا دہ بھر ما سنے بیاید بعد از در شعر خوا سنے </p>	<p> اگر چہ یہی را تو کس تر ناری من ای دیون چو بازم کہ زنی تو شاتم من از منزل دور قصد تو کر دم نشتم بر آن بیبراک سما ع یکی جہد مونی بیونی سبکو تکا و ترکی خارہ دری کہ کفتے دو دزدان میان ولت سپو نانی بریدیم شب تیرہ روز روشن رسیدیم نیر و یک شعر کو یان پائید آن تا کہم خدمت تو شنیدم کہ اعشی لبشیرین ش بر او خواند شری بالفاظ تازی یکی کاروان شترکش دادش شنیدم کہ سوی خضیب ملک شد یک ساعت او ہم دہانش بیا کند علی بن بر اسپم از شتر مصل </p>
--	--

بہر حکری بو نو اس بن ہا سنے
بیا قوت و بیجا دہ بھر ما سنے
بیاید بعد از در شعر خوا سنے
سوی سودہ بن علی الیما سنے
بشیرین معانی و شیرین زبا سنے
ہر شتر سبان کھی از کلا سنے
بہر حکری بو نو اس بن ہا سنے
بیا قوت و بیجا دہ بھر ما سنے
بیاید بعد از در شعر خوا سنے

برادش همانکه رشید خلیفه
 سوی تاج عمرایشان هم برینسان
 تو زان پادشاهان همی نیستی کم
 اگر کمتری تو از ایشان بنیبت
 نه من نیستم کمتر از آن شاعرانم
 و اگر کمتر من بهستی از آنان
 نه نیز از تو آن خواسته چه درم
 من از تو هستی مال تو زنجیروم
 میدیش از آن روزگار مظالم
 کسی که کند میهمانی کسی با
 الا تا بیارد شرکت بجهاری
 بزنی با امانی و جور قبان
 بر آن وزن این شعر کفتم که گفته است
 ساقبل و اللیل ملق ابحران

بواسل دو سر برده از زرگان
 بیاید منو چو کوه و امغان
 از آن پادشاهان برستی نهانی
 بهمت از ایشان فردونی تو دانی
 بیاب هیچ و بیاب معانی
 از آنان فردم بشیرین نمانی
 که باشد پر آن مر تور ابا زبانی
 بدینجا صکانت یگان در گانی
 بتوزنج کردی مرا میر با بنی
 نباید که بگریزد از میهمانی
 الا تا بیارد کل بوستان
 برود غوانی و لحن اغانی
 بو شیت اعرابی باستانی
 غرابینوح علی خضر با بنی

توضیح
 این شعر
 در بیان
 استقامت
 و شجاعت
 است
 و در بیان
 استقامت
 و شجاعت
 است

در مدح خواججه طاهره نماید

سندش چون پرطوطی روی چون پرشاهی

بنی آن پیاده غرضت حمیری خدای

بحد پرده پرده دریم آنچه بر اهنوس
 اول جگر کردش آن زلفین چون زلفینش را
 از آنکه زلفش گردم او هرگز اگر دم کرد
 ای بساشو از آن زلفینسگان کنجی
 طاهری کو بهر شادی از تو او طاهری
 کامکاری کو خوشم خویشتن را ندیدم
 که بهیر زده بودی بزبان بهیریل
 از تو از رحمت او آسماز ایست راه
 نیست خالی زرم او از باشا بشویش
 روز زرم او بگردم غرغز اینل جان
 که کسی کو دید که درستی کسی بیان است
 آفرین آنکه کسین که دیدیم بر درش
 کو جبت و کاوشت که گراگ کرده
 چون بر آری تا زبانه بکسلد زنجیر
 که بگردانی بگردد و بر اینجاست
 و آن قلم من در بنامش چون کوی

زلف حلقه حلقه بریم چه مشک اندوده
 بر جرات بر بنیاحت پدید آمد
 مریم آن ترخم را کردم هند کردم فضا
 که ترسیدی تو از من صور عادل کنده
 غرم او غرم و کمال او کمال و رای ای
 طوق زرتین را کند در کردن قیصر در
 آمدی در شان خود شایسته از عرش
 و زور ای ملک او این زمین را نیست
 نیست خالی زرم او از گیر و های پا
 روز زرم او با نذیر نیل از دانی ای
 که همه پیغمبری باشد بودیافه درای
 مرکتین کرده و خار پر و جاد و ریبا
 تیر کو شروکت چشم و شیر و سپیل با
 چون فی نفس سگالش بر روی بند بکا
 بر طراز عنکبوت و حلقه ناهن ربا
 کینشید که فراز و گاه وصل و گاه نای

کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است
 از کلامی که در این کتاب است

بجز سخیلا زامرو و بجز لنگه را نهند
بجز صا دیر اکتوب و بجز خوالی را نهند

وله ایضا

<p>صنما کرد سرم چند همی کردنی یا بکن آنکه شب دور زهمی دعه ده از حد و غایت بیفرمانی در مکنز دل من بردی و از خوش تنم دور کنی مهر مانی ننگی بر من و مهرم بی بیوفانی کنی و تا و ان سازی من خوش بنوی راضی کز ترا کج امیرت خاتم از تو ما را نه کنار و نه پیام و نه سلام کوئی اندر ول پنهانتم میدرم ده مکن اندید و ست که بید او شانی نماند خواجه و سید سادات زین الزمان</p>	<p>ز شتی از روی نکوزشت بود کردنی یا مکن وعده مهران چیز که آن نشانی که پدیدار است اندازه بیفرمانی بر نیاید صنما کار بدین آسانی نه همی داد و نه همی از زمین بستنی نیستی ای بت یکبار بدین نامی من بدان اضی باشم که غلام خانی مکن ای دوست که کینفر بری و در مان به بود دشمنی از دوستی پویانی عدل باز آمد با یوحسن عمرانی هسچو خورشید سحیشندکی در خشان</p>
--	---

سرای دین

سرای دین

وله ایضا

<p>یکی سخت بگویم کز از بهی شوی سبک بگزین تا کردی از مکاره دور</p>	<p>یکی رهت بنایم اگر بدان بروی برو بر آن ره تا جا و دانه شاد روی</p>
---	--

ایما کریم زمانه عیلاک عین ایته
 تونی که فایده منوم این سپهره
 اگر ز بهت تو آتشی برافروزند
 بسبب کوفی نگری که همی بکش کنی
 عذاب و دوزخ آنجا بود کجا تونه
 برندان تو هر کس تو آن کس بر
 اگر قوام زمانه بر آفتاب بود
 نیاید از تو بخیلی چو از رسول دروغ
 سخاوت تو درای بلند و طالع و طبع
 وفا و بهت و آزادگی دولت و دین
 چو یوشیب و خلیل و چاقیس و محمود
 چو این رومی شاعر چو این مقله دیر
 بلا و نعمت و اقبال و بدگی و شاک
 هر دمی تواند زمانه هر دم بهت
 ز بهت و بهر تو سگفت ماندستم
 بیشترت کانی بر دم بهت و طبع

تونی که چشمه خورشید را بنور صحر
 تونی که کاشت مکر و این ماهه شو
 بر آسمان بر آستارگان شود
 بر دهی گروی که همی بکش کرد
 ثواب جنت آنجا بود کجا توبه
 دو دزدی تو هر کس تو زی کس شد
 تو آترمان نه قوامی که آفتاب بود
 دروغ بر تو بکنج چو بر خدای دو
 نه منقلب مخالف سنگت شو
 انکوی و عالی و محمود مستوی تو
 بوزن و ذوق و عروض نظم و شعر
 چو این معتر نخوی چو اصمعی ثوی
 برتی و آری و دوزی کاری درو
 که رای تو بعلو است و با تو علوی
 که ایمنی تو براد و بر آسمان نشو
 که همی بود لطیف است و همی نور شو

کلامی که در این کتاب
 است از کلامی که در این کتاب
 است از کلامی که در این کتاب
 است از کلامی که در این کتاب
 است از کلامی که در این کتاب

در وقت بلندی که درین مرتبت رسید
 او را از زمین کوه پاک بازداشت
 آمد سوی تو در غنچه خلق محبت
 از جام انگبین برآمد خرابین
 هست او شریف و مهتاج چون او
 رای او فوق نیت و اعتقاد او
 هستند شاه بر خلقهای دیگر جز او
 خورشید راستاره بسی هست فلک
 احسان شهر یاقوتیست او
 هرگز منی نگر و در عونت زبیر
 ای ذوق باصل در و ذوق با علم
 باغ مشک و یره و باغ کرم
 نامردی نورزی و ورزی هر دو
 خرم نغمه کر سنده عالی کجا
 عمر و تن تو باد فراینده و دراز

هرگز بهر قبت نرسد هر دم دینی
 حکم نباشد از کوه پاک رینی
 چون بان شیمن آمد مرغ نشیمنی
 از نفس او نیاید الا لطف کنی
 هست او مهتی و مهتاج همچو او
 از روزگار تو تن بر او کوشی
 لیکن بچام او ستل شاه مقتدی
 لیکن با هتای او نور روشنی
 چون قوت بهار بهاران صحنی
 رسوا گذر عونت و رسوا کنمنی
 کامل تو در سنون زمانه چوینی
 با جاه زر ساوی و با نفع آهنی
 کافشی کوئی و کوئی تو کفشی
 با مرغکان که سنده تو با خرمنی
 پیش خوش تو باد که ارنده و مهنی

در وقت بلندی که درین مرتبت رسید
 او را از زمین کوه پاک بازداشت
 آمد سوی تو در غنچه خلق محبت
 از جام انگبین برآمد خرابین
 هست او شریف و مهتاج چون او
 رای او فوق نیت و اعتقاد او
 هستند شاه بر خلقهای دیگر جز او
 خورشید راستاره بسی هست فلک
 احسان شهر یاقوتیست او
 هرگز منی نگر و در عونت زبیر
 ای ذوق باصل در و ذوق با علم
 باغ مشک و یره و باغ کرم
 نامردی نورزی و ورزی هر دو
 خرم نغمه کر سنده عالی کجا
 عمر و تن تو باد فراینده و دراز

در صفت اسب و طرح سحر مار و طلب زمین گوید

یکی چون روی از خورشید چون آینه
 خند زنده عزم و عزم و ششم آید و خوشترود
 یکی چون از صحرای ویم بران از خنجر
 فغانش آیت بهری جمال است
 یکی با رویه برید و کز حق است میرا
 بروی پاک و روی پاکت فصل
 یکی چون شکر ز شرم و بیم چون زهره از
 رضای پاک کند روشن شای از که بسینگو
 یکی جان را لاغر و نام مغر و سترار
 خدای ز یکبار یکبار و این در شای
 یکی تنی از آن در و بیم شمشیر
 تمام و آنچه بر صد سرود و دردی
 کل نده و کل و در کل سرخ و کل سیر
 یکی چون روی چهار از آن چون
 نیز کل از چینی بر سر و چون
 الا انما زود است تمام حدیث

سیم چون با می این سید چارم و دست
 بر سینه سینه سینه از کتیبه غایب
 سیم شیرینی از شکر چهارم تلخ چون
 جلاش نیست مطلق کاش نیست
 سیم حیل التین آید چهارم سروده
 نظیر او در آنم کس در دینی نه در
 سیم چون روضه رضوان چارم
 برای او کند مینا سخنای او
 به دیگر صورتی شسته و چهارم
 گفته از خوشی و نیکویی در پاک
 سیم دیگر خنده از این چهارم
 می نو انداخته باره می
 به زود و داغ دان هستند
 سیم این است با حق چارم
 بر زیر یا سمر جوده بر زیر
 هم از مصحف اول سیم از مصحف

سیم چون با می این سید چارم و دست
 بر سینه سینه سینه از کتیبه غایب
 سیم شیرینی از شکر چهارم تلخ چون
 جلاش نیست مطلق کاش نیست
 سیم حیل التین آید چهارم سروده
 نظیر او در آنم کس در دینی نه در
 سیم چون روضه رضوان چارم
 برای او کند مینا سخنای او
 به دیگر صورتی شسته و چهارم
 گفته از خوشی و نیکویی در پاک
 سیم دیگر خنده از این چهارم
 می نو انداخته باره می
 به زود و داغ دان هستند
 سیم این است با حق چارم
 بر زیر یا سمر جوده بر زیر
 هم از مصحف اول سیم از مصحف

یکی بقیه سبیل سخن و دیگر یوسف چاه
جملات باد و جاهت باد و غرت باد و غما
یکی بی بی پنج و بی درد و دویم سخن چهار

سیم یوسف پیغمبر چهارم یونس
هم اندر عالم کبری هم اندر عالم صغیر
سیم فی ذل بی جوار چهارم بی غم و غما

وله ایست

بسا ز چنگ و پاورد و بیستی در خبری
رسیده پیشه و کاروان ماه خزان
جهان چو پاویکی ز دوسیر پیشه و راست
بروز کار ز دستمان کندت سیکری
بروز کار خزان ز در کرمی کندت سوز
کنند پیشه خویش اندران همی که پیش
تو اوستادی و دانا تر بصر ز زمان
جهان با سگ شوخت هر تو را بگرد
مدار دل متفکر گفتند ایام
بهر چه زلفک معشوق تویش بر خویش
بیار باد که بهتر است یا بد هنوز
بهر تنی که می اندر شود غمش نشود

که بانگت چنگ فردا شنید لب
طناب را حله بر بست روزگار غمخیزی
چهار پیشه کند هر یکی بدیگر زی
بروز کار خزان کندت خشت پر
بروز کار بهمازان کندت زنگری
بدید نیست و زای هیچ راستی و کرمی
چرا که عاقل باشی چنانکه می مزی
هر آنکه تو مراد را نیک کردی
چرا که فکرت ایام را همی استیز
چون که منت گانی برم که درم فر
که تو باده ز چنگ زمانه مخموری
چنانکه باز نماید قارظ غمخیزی

✓

از کتب معتبره
تالیف حضرت شیخ
محمد باقر مجلسی
در شرح و تفسیر
قرآن مجید
جلد اول

<p>بیاده سره توان کرد شش حدیان بکیر باده نوشین و نوش کن بیهوش بشره تیر نه روی بجز قهوج سپه جا قهوج بخار زیاد بر طبل و بادیه خوز راه ترکی مانا که خوبست کردنی بهر نیت که تو کردی سخن تو آفری فرات علی هر جا که بنا بر روی بکانه بیهوش چشم و کجا بماند سخن نگاه داشتی دوست را ز کید زمان بز که اران سپه چون قاید چرخ بز ایند عا کیم مر تو را که شاعر گفت</p>	<p>که آتش حدیان چو آتش کردی بیانک شیشم با بکانه و سر سگری که دست داری تو شعرهای پتیزی پنهان که بخرامی می نوی بخش تو شعر ترکی بر خوان مراد شعر غوی که اصل بر لغتی را تو ایچید و هر نسیم جودی مهر جانکه ای نوی درشت تر ز معینان و نرم تر ز خر هزار حلقه سنگین و صد هزار کوز تو به سپهجویانیت اندر میانه خوز هزار سال نری صد هزار سال نری</p>
---	--

دین از دست
 سخن از کوی بی روی
 قهوج و بادیه خوز
 و قهوج

وله ایضا

<p>چنین خواندم امر روز در قری بود سالیان هفتصد هشتصد بسوزانند دران خانه کبرکان به بشند از باونی کبرکان</p>	<p>که زنده است چشید در قری که تا اوست چو کس و روز قری بمانده است بر بنای چون عمر نند بیلوی خوش بر بنی</p>
---	--

(۱)
 (۲)
 (۳)

بخیر و طعام و بخیر و شراب
 سر این سخن بود ناد و لبیز
 بد آنخانه باستانی شدم
 یکی خانه دیدم ز سنک سیاه
 کشادم در آن بافتو نگری
 پیر اعی گرفتیم چنان چون بود
 در آنخانه دیدم بیک پای بر
 سفالین عروسی مذهب خدا
 بسته سفالین که نهفت شست
 چو آستانان شکم آورده پیش
 بسی خاک بنشسته بر فرق او
 بر و کردن صختم چون ران پیل
 و دیدم من از مذهب نزدیک او
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 ستردم بخشش را بر سر آستین
 کفدم کلاه کلین از سرش

نکوید سخن با سخن کتری
 چو نازدیشه کردم من از هر دری
 بسنجار چون آزما بشکری
 کد ز گاه او تنک چون چشبه
 بر افروختم زردوار آذری
 ز زهر یوه سدر خنجر
 عروسی کلان چون بی سونی بر
 چو او بر نه زرتی و نه زیور
 نکند بهر بر تنک معجری
 چو خرابانان پهن فستق زری
 نهاده بهر بر کلین اضمیری
 کف پای او کرد چون اسپر
 چنان چون بر خواهر خواهری
 تنک تر ز پر شمش چادر
 زهر کرد و خاک کی و خاکستر
 چنان که سر غازی مغفیری

در آن خانه دیدم بیک پای بر
 سفالین عروسی مذهب خدا
 بسته سفالین که نهفت شست
 چو آستانان شکم آورده پیش
 بسی خاک بنشسته بر فرق او
 بر و کردن صختم چون ران پیل
 و دیدم من از مذهب نزدیک او
 ز فرق سرش باز کردم سبک
 ستردم بخشش را بر سر آستین
 کفدم کلاه کلین از سرش

آن برکن ز دانش که بر شاخ رود
کوفی بمیل سپهرین دگر نیست

و بجان تعجب هرگز نکشت گز نیست
کانه چمن و باغ بگل باغ و نه گلخانه

طاوس بهایه بر او نهال کند نه
پیش بسیر میدند و کجی نعلبند نه
خسته میان باغ برایش میدند
با او نشینند و گویند و محمد نه

دین بر نگاهش بر او باز نیستند
تا آرزو چه بگذرد و آید آوار

بیکیر بسینی که خسته که در دست
گرده دور خان ندو در چرخ کرد
دل غایبه فام است و ز خوش بگل رود
کوفی که شب و شامی حال نه بود

پوشش همه بوی سمن و مشک برده است
از کش همه رنگ دورخ عاشق آسمار

بیکر تریخ ای عجبی دار که چو نسته
پستانی سخت است و در آستین کون
ز دست و سید است و سپیدش فرو
از دیر بر و نشت و سپیدش درو

چون سیم در نشت و چو دینار بر نشت
اگه در آن سیم درون لالو شود

بارنج چو دو کفه سیم تر از د
هر دو زر سرخ طلا کرده برو نشو

Handwritten marginal notes in Persian script, including phrases like "کوفی بمیل سپهرین دگر نیست" and "کانه چمن و باغ بگل باغ و نه گلخانه".

نمود یک روز در دریا بگشاید		اما دختر در راه بکار است	
بیا بخرد و شیرین بدو رخ نماید			
الله همه استن لاجمده میسار			
گوید که شما دختر کار را چه رسید		در خمار شمار در کیا نزل که پدید است	
وز خانه شمار و کیا نزل که کشیده است		دین پرده این روز شما بود که در ره است	
ما من بشدم خانه در اینجا که رسیده است			
کردید مگر دار و بگو شد بگشاید			
اما در تان کشته که من بچه زادم		از بچه شما من بچهداشت مدام	
تصنی بز باغ شمار بخت مدام		بهر بازی شما بنفست بنفست بگشادم	
کس را بیل سوی شما بار نند اوم			
گشتم که بر آنسید بگو نام و بگو کار			
امروز همی بیست تان بار گرفته		وز بار کران جرم تن او بار گرفته	
ز خمار گان کوزه دین گرفته		ز بکده انجان بچه بسیار گرفته	
بستان گان شیر بچه وار گرفته			
آورده شکم پیش و ز کوزه شد خیار			
من نین بگشاید شما باز بگشاید		اندام شما یک یک از هم بگشایم	

بخوان بگشاید

چون در کرد باز بر مذاقی در زندان	صد شمع و چراغ او قدس را بر کوه
کل بند چندان و همی سپند چندان	
بند آنکه سکار زنده است و سمنزار	
گوید که شمار با چه سان حال بگشتم	اندر خندان کردم و انجان بگشتم
از آب خوش و خاک یکی کل بگشتم	اگر دم سر خندان بکل این گشتم
بگشتم خلی کردن اندر بنو شتم	
گفتم که شمارا بنو دزین سپین بازار	
امروز بچم اندر نیس کوتر از آید	نیس کوتر از آید و بی اهرت تر از آید
زنده تر از آید و بنی سرور تر از آید	والا تر از آید و کجوتر از آید
حقا که بسا ماز و تر و تر از آید	
من نیز از این پستان نمایم آزار	
از مجلسان هر که بیرون نگذارم	از جان دل و دیده گرامی تر دارم
بر فرق شما آب کل سوخی ما بدم	با جام جوانی بجم اندک بکارم
من خوب مکافات شما باز نگذارم	
من حق شما باز نگذارم بستر او	
انگاه یکی ساکنی باده بر آرد	و تقان و زمانه بگفت دست بر آرد

کلیه اینها

کلیه اینها
کلیه اینها
کلیه اینها

بر دورخ اود بخش مایه بنکار د	اعود بلسان بویش در مغز بنکار د
گوید که مرا این می شکیں نگوارد	
الاکه خورم یاد شتی عادل و شمار	
سلطان معظم ملک عادل مستور	کسر ادبش حلم و فروز تر نهرش چو در
از کوه محسود و سراز کوه محمود	بونا کجه بر از عود بودا سره عود
واده است بدو ملک جهان خانی مسیور	
ما با خانی تمسب بود کسی با بنو و کار	
شاهی که ز مادر ملک و قهر زاده است	یستی گرفته است و مجورده است و باد
ملک همه آفاق بدور روی ده است	پایم آن پدر شمر انکشا و کجاست
هرگز بن خود بعلط رفت داده است	
مغز و رکنه است بکشار و بدیدار	
شاهی که بدویج ملک چهر نباشد	شاهی که شکارش بجز از شیر نباشد
کینه گیتی شد و سیر نباشد	تا نیمه دیگر بگردیر نباشد
این با فتن نکات بشمیر نباشد	
باید که خداوند جهاندار بود مایر	
امسال که جنبش کند اختر و حالان	روی همه گیتی کند از خا چیان پاک

تاریخ
تاریخ

تاریخ
تاریخ

تا روی کنش نهند بر شبنامک	اسمانی نشود ز بکده بس ز غاشا
تا با دنجسد نشود خود ز پشه پاک	چون آتش بر نیزد تیزی کند خار
ایشاه توئی شاه جعب کن از انرا	یزد بتوداده است زمین باوزمانرا
برود از تو از روی زمین قیصر خار	یکشاه بنده بود این مایه جهانرا
با ملک چکار است فلانرا و فلانرا	خرس از در کلشن نه دغوک از در کلزار
هر کس بجز از تو بجا نداری نشست	بیدار است ملک بجز دوست
و ادرا جهان ملک جهان گرفته است	در وقف جهان بچگی انبوه دست
از وقف کسان دست باید بترایت	نیکو مثل کشته است انار و لاله ار
تا تو بویا نیستی چو اساسی	کس انبوه با تو در این باب سپاسی
زین ادگری باشی زین حق بشناسی	یا کبیره دلی پاک تنی پاک حواسی
کز نخل بخلعت نتوان کرد قیاسی	
وز جود طبیعت نتوان کردن سپهر	
شیرت بد آنجا که شتر شکر	نی نی که بتدست خود او شیر بکشد

آنکه که بگیرد ز روز یکشنبه	آنکه که بگیرد ز روز یکشنبه
گر خاک بدان است یک استغیر بخیرد	کو که دکنه سر نه همه وادی کهنسار
از جوشن او موسی شش سی وین جوشند	از جوشن او جوشن خورشید بر شود
بنده من بستم از شود از یکدیگر جوشند	بنده من بستم از شود از یکدیگر جوشند
دشمن ز و پیشان اهل شیر بدو شد	بگداز خجسته بدم خجسته پیکار
ای بار خدای ملک بار خدایان	ای نیره ربانی بستر نیره ربانان
ای راهبانی بستر اسنمایان	ای بسته کشای در هر بسته کشایان
ای ملک دایندة هر ملک دایان	ای چاره بیچاره وای مفرغ زوار
ای بار خدای همه اصرار زمانه	کز دل بز واید لطفت بار زمانه
که وار تو ضد همه کرد از زمانه	در پشت عدویت تو کنی بار زمانه
از پای فاضل تو کنی خار زمانه	وز بستر غفلت تو کنی مار زمانه
تو ز آنچه بگفتند سی بستر بودی	بر جان و روان بداینت فقر بودی

منشی کاتبانیه
 انور ازاد ایلچی

چندانکه توانستی رحمت بنمودی	چندانکه توانستی ملک برودی
کشتی خنات عمرش برودی	دشوار تو آسان شد و آسان تو دشوار
بسته نشود آنچه بنصرت تو کشادی	پاینده همی باد امیرج آن تو بنیادی
همواره همیشه دون ایسلامت زیاد	با دولت و با نعمت و با حشمت و سواد
وز تو پندیراد ملک هر چه بدادی	وز کید جهان حافظ تو باد جهاندار
این است صفت خزانیت در طرح سلطان	
آب انکور بیارید که آبان ماه است	کار بیکر و بیه بجام دل شاه شاه است
وقت منظر شد و وقت نظر خراگاه است	دست تابستان از روی زمین کو تا ه است
آب انکور خزان را خوردن گناه است	که کس اس سال نکرده است مراد و طلبی
شاخ انکور کس در خنکان ادبسی	که نه اندر و نیالید و نه برزد و نه نفسی
بچه زاد بیکه فقه نه پیشی نه پسی	نه در اقا بله بود و نه فریادرسی
اینچنین آسان فرزند زاده است کسی	که نه دردی بگرفش متواتر نه تبتی

بدری از این
نزدیک است
بدری از این
نزدیک است

چون بزاده آن بچکان را سر او کتدم	واندر او بخت برود بچکان را بسکم
بچکان را زاده دور همی قد و قدم	صدوستی که واندر زده دودست بکم
دوسه اندر شکم هر یک زهش و نه کم	
نه در ایشان استخوانی نه رگی غصیبی	
چون بکمه کرد بدان دخترکان مادر	سبز بودند یکایک چه صغیر و چه کبیر
گردشان مادر بستر همه از بزر حریر	نه خورش و او مر آن بچکان را زده شیر
نه شفت کردند مر آن بچکان نه نفیر	
بچه کر سینه دیدی که ندارد شفوی	
روزمان گشت چه راست چه تدبیری	مادر این بچکان را زنده به شیر همی
نه سپرد و نشان ما شد آری همی	نه ز ما شان کند از حلقه زنجیری همی
بر نذایمهمکان کر سینه بر خیری همی	
بیم آست که دیوانه شوم ای همی	
رفت زبان چور و تیر بر تاب همی	تیز رانده شتاب زده دولاک همی
گفت اگر شیر زمانه نبود ناب همی	این تو انم که دشمنان شب و روز است همی
مرد باشد که کند سعی در این باب همی	
تا خداوند بیدار کند تان سببی	

در این قصه
کتاب
تعبیر خدای
چون بزاده
بچکان

در این قصه
کتاب
تعبیر خدای
چون بزاده
بچکان

بچکانس بنهاندن خوش در آب	بچکیدند و بچسیدند از بستر خوب
کر دکر دند سرین محکم کر دند ز قبا	رو بهای کسره کر دند ز کار خضا
وادشان رزبان پوسته شرابی چو کلاب	
نشد از جانبان غایب روزی و شبی	
گفت پندارم ایند خترگان آن بند	چون ل چون جگر و چون تن چون جان
تا بیاشند درین روز در همان بند	رز فردوس منت ایسان برضون بند
تا درین باغ و درین خان درین بان بند	
دارم اندر سرشان سبز کشیده سلی	
رزبان تا خستی کرد بشیر از ز خویش	در رز بست بر بخیر و یقین از پیش
بود بچفته بنزدیکی پیکانه و خویش	زار زوی بچه زرد دل او خسته دریش
گفت که صبر نمائند است درین وقت پیش	
رفت سوی رز با تاختنی و جنبی	
در چو بکشا و بدان خترگان کرد نگاه	دید چون ز رنگی هر یک را دوروی سپاه
جای جای بجه تا بان چون بهره ماه	بچه مسخ چو خون و بچه زرد چو گاه
سر نکون سازم و روی تیره ز نگاه	
هر یکی با شکم حامل و پر ناز لب	

بچکیدند و بچسیدند از بستر خوب
 رو بهای کسره کر دند ز کار خضا
 وادشان رزبان پوسته شرابی چو کلاب
 نشد از جانبان غایب روزی و شبی
 گفت پندارم ایند خترگان آن بند
 تا بیاشند درین روز در همان بند
 تا درین باغ و درین خان درین بان بند
 دارم اندر سرشان سبز کشیده سلی
 رزبان تا خستی کرد بشیر از ز خویش
 بود بچفته بنزدیکی پیکانه و خویش
 گفت که صبر نمائند است درین وقت پیش
 رفت سوی رز با تاختنی و جنبی
 در چو بکشا و بدان خترگان کرد نگاه
 دید چون ز رنگی هر یک را دوروی سپاه
 جای جای بجه تا بان چون بهره ماه
 بچه مسخ چو خون و بچه زرد چو گاه
 سر نکون سازم و روی تیره ز نگاه
 هر یکی با شکم حامل و پر ناز لب

از زمان در شش و در باشد که بزاد
 نوزمان نوبه و پستان در این زمان
 همه استن کشتید و همه و لو نژاد
 این مکافات حین باشد آن اجر شبی
 راست گویند که این فتنه این ناچوست
 این چو بشیری و بیکی و بیدار گریست
 نیمی و نژد و نژسه و شهاد و دوست
 هر که اندخت سودن نتواند غریب
 دختران روز گویند که مایکهنیم
 ما همه سر سیر استن خورشید و سیم
 نتوانیم که از ماه دستاره برسیم
 ز اوقات جهان سودند در سیر

<p>گفت لاجول لاقوة الا بالله استن همه استن کشتید که و سر</p>	<p>رز با زاهد و ابروی بر افشا و کرده این بلایی بچکان در حق من کرده</p>
<p>نست کتین بهمان بچکان ایدر سبیل این فتنه این نوبه مابشند که هر شبی</p>	<p>نوزمان در شش و در باشد که بزاد نوزمان نوبه و پستان در این زمان</p>
<p>نوزمان ناف نبریده و اززه کشاد نوزمان وی نشست نوزمان شیر نژاد</p>	<p>همه استن کشتید و همه و لو نژاد این مکافات حین باشد آن اجر شبی</p>
<p>اینکه استن آن که در بگویند که گریست جای گریست که باید بشمار بر گریست</p>	<p>راست گویند که این فتنه این ناچوست این چو بشیری و بیکی و بیدار گریست</p>
<p>ماتن خویش بدست نبی آدم ندیم ما تو انیم که از خلق جهان دوریم</p>	<p>نیمی و نژد و نژسه و شهاد و دوست هر که اندخت سودن نتواند غریب</p>
<p>ماتن خویش بدست نبی آدم ندیم ما تو انیم که از خلق جهان دوریم</p>	<p>دختران روز گویند که مایکهنیم ما همه سر سیر استن خورشید و سیم</p>
<p>نتوانیم که از ماه دستاره برسیم ز اوقات جهان سودند در سیر</p>	<p>نست کتین بهمان بچکان ایدر سبیل این فتنه این نوبه مابشند که هر شبی</p>

<p>روز پیر روزی خورشید است بدر ما چون شب یکید برود خورشید از حضرت ما</p>	<p>خوشین بر بخت بر تن ما و سحر ما ما هتایک پد و در حسد و نسبت ما</p>
<p>این دوتن دور گردند ز ما هم دور ما نکنند هیچکس این بی او با ز او اولی</p>	
<p>بچکان ثمان همه مانده شمس و قمرند تا بنا کند ازیرا که دو علوی سپند</p>	<p>زانکه هم سیرت و هم صورت مرد بچکان آن نسبت که ازیرا یکینند</p>
<p>چهره و رنگ و رخ و عاوت آبا سپند تبت آلوده نکر و ندید یک کسی</p>	
<p>ر زبان گفت که این حرقه باور کنم تا کشمشان ندرم تا سرشان بنجم</p>	<p>تا بقع حقی کردن هر یک زخم تا بچوشان نشود مصفوی سپر خم</p>
<p>تا فراوان نشود بجزت جان و نسیم کامین خوشکاز از خبر شمس و قمرنت الب</p>	
<p>اگر آید و نکه بکشتن بر بدین سپران آن کجاست مرد روشن خورشید قران</p>	<p>آن خورشید و قمر با شمشید اینجا نسب باز شوند این سپران پدران</p>
<p>اگر آید و نکه باشد ز پشت پدران از پیشکشتن مرده نشوند ای عجمی</p>	

این شعر در کتاب
 تاریخ خورشید
 در باب اول
 در وصف خورشید
 آمده است

قطره خون میل از گلوی کس بکشد	از زبان مدد مستوم هم باز برید
باز آمد همچا زاسوی خروست کشتار	نه شباید از ایشان کس نه کطیبید
	بلکه ناف در بار همه از تن بسیرید
	که از ایشان تن اندر شده بودش غضیبی
خوشان کردیم اندر پوشید سترش	پوست هر یک بکشد و سخوان بگوش
جامه کرم میبگیند پلا سین میرش	پس مبارج پسندد همه نام دورش
	پنج شماه مستمانی بخشاد درش
	دو ربیع و دو جمادی شعبان و ربیعی
تا بسیند که چه بوده است هر کدگی	که آگاه چنان چون میگردد ملک
دید اندر خم سنگین همه را کشتی	بچشم اندر نگریده از شب که سیه
	بارخی رخشان مانند می بر سفلک
	بر سموات علا بر شده رخشان لیبی
هر بیج شک نیست که آبت خورشید	زبان گفت که این لببتگان بکیند
عیشان نیست که آن مادر کاشان	از سوی ناف زینت و کرافت ایشانند
	گاه آنت که از محنت و سختی بر جنبند
	حالی آنت که امروز کنم من طربی

بیت

مجلسی سادتم با بربط و با چنگ و ریا	با تریج و سبی و کرکس و بالقل و کباب
بکارم بعضی سنج اندازین سنج	که پیش کونه کل نیم و هم نوبی کلاب
کویم آنگاه بیارید کی داروی خوار	
یا و باد ملکی ز وحسی ذولسبی	
ملک شیردل ملین پیل نشین	بوسید بن ابوالقاسم بن ناصر دین
بیمن و نیش تنگی که بدو جوید کین	سدرش و نیم داری کی قبضه ازین
از عباد ملک العرش نو کارترین	
خوشحالی خوش سخنی خوش نفسی خوش	
سیر باید که چو زاده ملک زاده بود	ایزدش فرد برزگی و ملک داده بود
هند بگشاده و زابل همه بگشاده بود	شکر صعب سوی ترک فرساده بود
در دل قیصریم و فرغ اقامه بود	
تا بسیارند بغزنی سراد بر خشی	
ملک العرش همه ملک بسود	کشور عالم هر هفت بود بر بسود
جمله زنگار همه بپزند بشیر سرد	ملک هند بدو بخت حقیر آمد و خورد
مذنی ملک سپاهان را یزد و بسود	
روم را مانده است اکنون که سار دین	

دین سادتم
دین

دین سادتم
دین

دین سادتم
دین

تا جهان باشد خسرو بسلامت ماند	ایزد از مملکت او چشم کسان در کرد
آن قماره جوان بودش خرم و شاد	پشه او طرب و ناز بودش درام
و شکر و دوست بکام دل انجمنه و باد	
هر سانا خداوند بروش سنی	
۵۰	ایضا مستط و صفت خزان و مدح سلطان
باز دیگر باره مخصر ماه درآمد	جشن فریدون آستین برآمد
عمر خوش و خیران روز بفرآمد	کشتنیا را سیاستی در کرامد
	و جهان در بوستان همی بجز آمد
	تا ببرد جان نشان بناخن و چنگال
و خترکان سیاه ز کنی زاده	بس بو صنیع و شریف روی سزاده
مادر کان نشان بر پایه بسج زاده	و ز در کهوره شان برون نهاده
	بر بصر کهوره شان بروی قاده
	مروحه بفرود دست هم سال
و خترکان بیت بیت بخشه ببرد	پیلو بفراده بیست بیست سیمیلو
کیسور بسته بیت بیت کیسور	کیسویان سبز و کیسور از بر زانو
هر یکی از ساعدین مادر بازو	خوشین آویخته با کحل و قبال

این بیت نام از کتب
 کتب معتبره و معتبره
 کتب معتبره و معتبره
 کتب معتبره و معتبره
 کتب معتبره و معتبره
 کتب معتبره و معتبره

شیر در شان بیاسی مادر از شیر	کودک ویدی کجا بیاسی خورد شیر
مادر شان سر سیاه جمله شده	ویشان پستان او گرفته بزنجیر

و هتقان روزی در در آید شبیکم	
گوید کی دختران جادوی محال	

مادر تان پیر کشت و پشت بکم کرد	موی سر او سپید کشت و خنجر زد
تا کی ازین کنده پسر شیر تو خورد	سر د بود لا محال هر چه بود سرد

منج مسلما خرد نه مرد جوان سرد	
گر سر تان کسبم زدوش کبوی مال	

انگه زبانش بخوازد و هتقان	دو پسر از خویش را دو پسر زبان
هر یک داسی بیاوردن تیمان	برده با تش درون کرده بستان

حجره و حاقشان بسته اند ایشان	
مادره باشد کلو بر بدن اطفال	

مادره ترا اینکمه طفلکان بگردشند	خون ز کلو بر نیا وزند و بچوشند
و آن گشتگان سخت گوش بکشند	پس بگوازه فرو نهند و بپوشند

در طبع انگه کشته را بفروشند	
اینت عجایب حدیث و این عجیب	

آنکه از نذگشته با کوه کرده	بر سر مازارشان بنفشه بزاده
آید بر گشته جان نیز از نظاره	پرده کشند و بایستند گناره
نه بجهت صفت کشند خلق اشاره	
نه بدیت پاوشه بخوابد از و مال	
بلکه بجز نذگشته را ز گشته	که بد رشتی و که بخوابد شمش و خنده
ایم تا بوند ایشان زنده	ناید ایشان شتری خام و پسنده
راست چو گشته شوند وزار هکنده	
آید شان شتری و آید دلال	
زود بخزند شان ز حال گشته	هرگز که خریه بود و تر گشته
گشته و بر گشته چند روز گشته	در کفنی بیس گشته رای گشته
روز در گرا گنجی بناوه و پشته	
درین چرخش شان با لاله جمال	
باز لکه کوبشان کشند همی درون	پوست نندازن یکا کیت بیرون
بر سر شان بنند و شت و سنج	سخت گرا گنجی از هزارین افزون
تا برود قطره قطره از تنشان خون	
بس هکنند خونشان تخم در قتل	

ناید ایشان شتری خام و پسنده

سخت گرا گنجی از هزارین افزون

چون کج اندر زخم او بجز و شد	تیر ز نذبی گمان و سخت بو شد
مرد سر خمش استوار بو شد	با تپچکان از میان جسم بو شد
آید هر ساعتی و پس میوشد	
تا نشود هیچ قیل و مانا نشود قال	
چون بنشیند ز می مغز خوشه	کوید کایدون نما ند جای نیوشه
در فلکند سنج کلی بر طبل و گوشه	روشن کرد جهان گوشه گوشه
کوید کاین می مرا کرد و نوشه	
تا نخورم یاد شمشیر یا رعد و مال	
با رخدای جهان حسیله نشود	نیکش مولود و نیک طالع مولود
کونی محسن بود پیش من شود	نی نی مسود بود پیش ز محسن شود
همچو سلیمان که پیشین بود دادود	
بیشتر از زال بود رستم بن زال	
باش که آن پادشاه بشود جوانت	نیم رسیده یکی هزار دمان است
این رومه که سفند سخت کلان است	یکه سه تنها بدین خطیره شبان است
کرک را بر اطراف این خطیره رو است	
کرک بود بر لب خطیره علی حال	

نوشته شده است

۵۷

گر کی تو امان گرفت شبازا	صبر هستی با بدین فغان دلا
هر که هستی خواهد از نخست جهانزا	دل بنهد کارهای و چه بدی که گرازا
هر که بجنبه اماند رخت کلانزا	
از بر او مرغان زلف در پوئال	
عاقبت کار نیک باید فرودا	عاقبت کار نیکت باشد حقا
روی نهاده است کار شاه بیبا	دیدۀ نار و شفت و کار بیبویا
این دو کرده است دعه با ملک تا	
کش برساند بجهت مراد اول مسال	
حکمت خایمان همه بستماند	برد بر یا چین خلیفتی بیساند
مرزخر اسان بر ز روزم نیا	شکر چین از عراق در کته زانند
باز نزار و عخان و باز منانند	
تا نزنند درین سنا جوق اقبال	
زود شود چون بهشت کیستی برین	بگذرد این روز کار سختی از این
روی بر آتش بند امیر امیران	شاد بود شاه و این چینه وزیران
دست بی تا هر اول بفریران	
دیدۀ بروی نکویی و کوشش توئال	

کمان کبریا
 سربازان
 که نشان دادند

کتاب مشهور
 کاتب علی
 زمان نوشتن

ایملک ایزد جهان برای تو کرد است هر چه کرد ایملک نترسی تو کرد است	ما همه را از پی بری برای تو کرد است بس که کاری که او می تو کرد است
عالم را خاک کف پای تو کرد است عز و جل ایزد میهن مستمان	
هر چه تو اندیشه کردی ایملک پیش هر چه بخوای کنون بخوان و بنده پیش	آمنه ایزد تو را بداد و از آن پیش کت جز ساند بجام و آرزوی خویش
ایملک را بیکر تو دانی مغنیش ملک بیکر دسر خوارج بنقال	
سال هزاران هزار شاه همی باش باو پیش دست و دین و او همی باش جمله بر این رسم و این همی باش	یاد همی مان و یار همی باش میر همی باش و میر زاد همی باش قدر تو هر روز روزگار تو چون حال
مسند بهاریه در مدح سردار ابوخریب حاجه محمد	
آمده نوروز هم از بامداد باز جهان خرم و خوب استاماد	آمدنش فرخ و فرخنده باد مردنستان و بهاران نژاد
ز ابرسیه روی سمن لوبی راد بکستی کردید چو دار استوار	

شسته سبزه
ز سبزه سبزه

روی گل سرخ بیار استند	ز لنگب شمشاد بر پیر استند
لبکان بر کوه تکنه خاستند	لبیکان زیر و ستا خواستند
فاحستگان هم پیرینا استند	نمای زنان بر سر شاخ حمار
لاله بشمشاد بر آینه خاستند	ژاله بگلزار در آویختند
بر سر آن مشک فرو چسبند	وزیر این در فرو ریختند
نقش و تمایل بر آینه خاستند	از دل خاک و دورخ کو بهار
قریجان نامی بیاموختند	صلصه مکان مشک بخت خاستند
زرد کلان شمع بر افروختند	سرخ کلان باقوت ماندوختند
سرو بنان جامه نو دوختند	زمین و ز آسولب جویدار
نمونه طایکان بر کاکان تاختند	آهنویکان کوش بر افروختند
کور خراب مہجفت ساختند	ز اخان کفر از پیر دوختند
بید لکان در پی اوقا خاستند	چون ترکان چکل و قند مار

کورد خراب مہجفت ساختند

باز جهان خرم و خوش باشیم	اری سخن و سوسن بشاقتیم
زللفن پریر و یان برناشتیم	اول زغم بهجران بشکاقتیم
خوبتر از بوقلمون یا قتم	
پوست نهاده در نوبهار	
پیکر دو پیکر بنگاشیتیم	لاله بر لاله فرو کاشیتیم
گیتی را چون چمن انگاشیتیم	دست بیا قوت تر انگاشیتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم	
شیخ کل و شترن آشار	
باز جهان گشت چو خرم بهشت	خوید و میدار دونه با گوش گشت
ابر بر آب مژه در روی گشت	کحل نخل و مل کحل اندر سر گشت
باد سحر کاهی اریز بهشت	
کرد کل و کو بهر زمانار	
صحر کونی که خورق شده است	بستان بهر نیک شمرق شده است
بیل هم طبع فرود شده است	سوسن چون دیبه ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است	
با کتر از آب و قوی تر زمانار	

باز جهان خرم و خوش باشیم
اری سخن و سوسن بشاقتیم
زللفن پریر و یان برناشتیم
اول زغم بهجران بشکاقتیم
خوبتر از بوقلمون یا قتم
پوست نهاده در نوبهار
پیکر دو پیکر بنگاشیتیم
گیتی را چون چمن انگاشیتیم
باز بهر گوشه برافراشتیم
شیخ کل و شترن آشار
باز جهان گشت چو خرم بهشت
خوید و میدار دونه با گوش گشت
کحل نخل و مل کحل اندر سر گشت
باد سحر کاهی اریز بهشت
کرد کل و کو بهر زمانار
صحر کونی که خورق شده است
بستان بهر نیک شمرق شده است
سوسن چون دیبه ازرق شده است
باده خوشبوی مروق شده است
با کتر از آب و قوی تر زمانار

میخ ندانی که چه راند همی	میخ تبیینی که چه خواند همی
دوست نبیننی چه ستاند همی	دشت نبیننی بیکه یاند همی
<p>باغ بستار از بنشاند همی</p> <p>بر بزم و سترن و لاله زار</p>	
بر رخس از مدح نگاری کنم	بر من بروم نیز بهاری کنم
بر تنش از شعر شعاری کنم	بر سرش از درخمار می کنم
<p>وینهمه راز و نشاری کنم</p> <p>پیش امیر الامرار و زبار</p>	
بر ملک شرق عزیز است بخت	بار خدا ای که تو نیستی بخت
و آخر کارش بر باد نجات	میرش بر کشدش بخت بخت
<p>انذک انذک سر شاخ درخت</p> <p>عالی کرد و دبستان مرغزار</p>	
قلب همه شرق و همه غرب کرد	ایزد تیغش سبب ضرب کرد
بسکه شد و با ملکان حرب کرد	تا پدرش کنیت او حرب کرد
<p>از لطف و آن سخن حرب کرد</p> <p>خلق جهان طاب لبش و در دست کرد</p>	

کتابخانه
موزه و مرکز اسناد
سازمان اسناد و کتابخانه ملی
جمهوری اسلامی ایران

از کرم و نعمت والای او
فوحش دانی همه لالای او

کس نشنیده است لب لالی او
هست بر آفتاب لب بالای او

از کرم و نعمت والای او
فوحش دانی همه لالای او

صورت او و رخ و آلالی او
هست چنان ماه دو پنج و چو چها

صورت او و رخ و آلالی او
هست چنان ماه دو پنج و چو چها

صورت او و رخ و آلالی او
هست چنان ماه دو پنج و چو چها

از خردش جای نیست و ز جان مین
بسته و فادامن بر او نشتر

مهر از آوده عطر منش
کرده قطره مسکن در مسکنش

از خردش جای نیست و ز جان مین
بسته و فادامن بر او نشتر

خاق ندانیم بسخن گفتش
در همه کسیتی ز صفا رو کار

خاق ندانیم بسخن گفتش
در همه کسیتی ز صفا رو کار

رایش در عیب همی بشکود
دولت او سعد ابد پرورد

بتمش از چرخ همی بگذرد
بیبست او چکل شیران درد

رایش در عیب همی بشکود
دولت او سعد ابد پرورد

بخش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

بخش هر روز همی پرورد
قافله نعمت را بر قطار

تیا سکن مشک بود مشکبوی
تازن بد جهر بود جنبکوی

تا گل خود روی بود خوب روی
تا بت کشمیر بود جببوی

تیا سکن مشک بود مشکبوی
تازن بد جهر بود جنبکوی

تازر سر و کند گفتگوی
بیل نوب شکوی باواز زار

تازر سر و کند گفتگوی
بیل نوب شکوی باواز زار

عمه خدا و دم پاپسیده باد	درد روزه طرب آینه باد
بخش هر روز قرآیند باد	دشش هر گاه کشاید باد
رایش از نکت زد آینه باد	
ملکت اورا بحق کرد کار	
۵۹	مسلمه در تنیت عهد و عهد وزیر سلطان مسعود
لور در بزگم بزنی مطرب امروز	زیرا که بود نوبت نور و نور نور
بر زن غزلی نغز و دل انگیزه دل افروز	در نیت تور ایشنا از مرغ نوزاد
کاین فاتحه ترا نگو و در کافاتحه ترا نگو	
بر قافیه خوب می خواند اشعار	
کبکان درمی خالیه در چشم کشیدند	سروان سی عبقری سبز خردیدند
طوطی بچکار از اسلب سبز بریدند	شاه اسپر این چینی از زلف کشیدند
با دام بنان مقصه بر سر بریدند	
شلوارک با ما بچهای طبری داد	
کبکان بی آزار که بر کوه بلندند	بی قصه کیسار ندیدم که بچندند
جز خار بنان جای که خود پسندند	بر پهلو از این نیمه بدان نیمه بگردند
هر ساعتی سینه بمقار بودند	چون خمر بر سینه و چون بسند مستند

این کتاب در دسترس است
 در کتابخانه مرکزی
 وزارت فرهنگ و ارشاد اسلامی
 تهران
 شماره ثبت کتابخانه
 ...
 تاریخ ثبت کتابخانه
 ...

بسکیر ز کل فاختهان باکت برافند ماه سه شبه از بر کردون نکازند	کونی که سحرگاه همه خوابت گذارند از خالیه بی آنکه همس غایب دارند
صد بار بروزی در پر ما بشمارند چون شیم دیر که غایب کرده باشما	
چون هوکان سم نهند و بگرارند آن کردون خرد و بیرون آید	کونیکه همه داغ نه سینه بازند دز کوش در سرتیر و کانی بطرازند
چون کردون سیمین خماری لغزازند بر فرق سرتیر و برانش پدیدار	
هر ساغکی بلسنجی چند بگوید در آب کند کردن در آب برود	در آب جمد جامه دگر باره بشوید کونی که همی خیزی در آب بگوید
چون سینه کج با ند بچکنت پیوید از هر سر برش بجد صد در شهوا	
در آج کند کردیکار راه نکا پوی هر مان بکند باکت نازی بسج	از خالیه عجبی بیسند در سر هر روز اما سرخ کند کردن تا ستر کند روی
در سجده رود خیزی بالاله خود روی سرخی زبانش کفش و سبزی زبانش	

کونی که سحرگاه همه خوابت گذارند

کتاب در طب و جراحی
 کتاب در طب و جراحی
 کتاب در طب و جراحی

با دار سمنستان بکت آید طایفه	ما حرب کند با سپه بر تعالیه
ابر از طرف کوه بر آمد دوسه یایه	از شرم بر خسار فرو شسته و قوا
آورد لالی کجوال و عبایه	
از ساحل دریا چو حملان بکفت	
چون باد بدو در نکرد و شن بسوزد	با کینه دیرینه از و کینه نتوزد
کاهی بکشد شعله و کاهی بفرزد	کاهی بدو سپهر من کاه بدوزد
کاهش بیاموزد و کاهش بسوزد	
کاهی بیایان نکر و کاه بکسار	
ابز از قریع باد چو از کوه بکشد	با باد در آویزد و فحی بستیزد
تیشی بکشد منکر و مینعی بسیکزد	آخر ز پس اندر بنه میت بکیزد
چون هستر پاکیزه همه حال بریزد	
هم در بی اندازه و هم لولو شول	
مستط صبتو حیه در طلب جام مدام و مخاطبه شافی	
آمد بانگ خروس نوزدن میخوارگان	صبح نخستین نمود روی بنظارگان
کو بکفت بر گرفت جامه بازارگان	روی بیشترق نهاد خسر و ستیاگان
باده فراز آورد چاره سیارگان	خو مو شرب لصبوح یا ایته ان بنین

می زود کانیم ماده دل تا غم بود	چاره ما باید اور طل و مادام بود
راحت کردم زده کشته گروم بود	می زده را هم می دار و در هم بود
	هر که صبحی زنده با دل خرم بود
	با دلبسته شکوی با دورخ جو زمین
ای سپهر میکار نوش لب شکوی	نقشه پنجم و پنجم فتنه بروی بوی
مانسی یکی خوار نیک تازه رخ و چو	توسه یکی خوار بد بخت کن ترش روی
	پیش من آور بسید در قح مسکوی
	تازه چو آب کلاب صاف جو ما زمین
در همه وقتی صبح خوش بودی استی	بهر تو خوشتر بود وقت کل شب
خاسته از هر غز از غلغل تم و غده	اور شده آب بود در زره داود
	آمده در لغت باغ عنصری و مسجد
	آمده اند ز شراب نصیحت ما زمین
بر کف من بنید پیشتر از آفتاب	نیز چه سوزم بجز ز نیز چه بوم کتاب
می زود کانرا دو ابا شده قطره شراب	باشد بوی بجز بوی بخار کتاب
	آتشه خنک و طلب ساخته خنک و ربا
	و دیده شکر لبان کوشش شکر نون

شده به کلمه شکر
 از کلمه شکر
 از کلمه شکر
 از کلمه شکر
 از کلمه شکر

کتاب

سرو سماکی کشید بر دو لب چهار مرغ نهاد آستیمان بر سر شاخ چنان	چون دوده چتر سبز دزد و صدف کا زرد چون سپر خیزران بر سر مرد سوار
کشت بخارین تدر و پنهان در مرغزار همچو غرق عروسی درین دریای چین	
وقت سحر که کلنگ تعبیه ساخته است سرخ سیر بر قماش تیغ بر آتش	وز لب دریای هند تا خزان ساخته است طبل فرو کوفه است خشت بند ساخته است
ماده نو مکنف در کلوی فاخته است طوطیکان با جدیث قمریکان با امین	
کوفی بط سفید جامه بجا بون زده است بر گل ترغذ لب کبک فریدون زده است	کبک دری ساق با پی قیاس زده است شکر چین در چهار برکه زده است
لاله نوی جو مبارک که پروان زده است خمینه آن سبز کون خمیه این آستین	
از دم طاوس باهی سر بر زده است شاگلکی آنوس همد بر سر زده است	دستگلی مورد خود کوفی بر سر زده است بر دو بنا گوش کبک غالیه تر زده است
قمریک طوق در کوفی سر زده است در شبه کون خاتمی حلقه او بی بکون	

سماکی کشید بر دو لب چهار
مرغ نهاد آستیمان بر سر شاخ چنان

باز مرا طبع شعر سخت گوش آمده است	کم سخن عنذ لیب دوش گوش آمده است
از شغب مردمان لاله بوش آمده است	زیر بیاکت آمده است بمخروش آمده است
نسترن مسکبوی مشک فروش شده است	
سیمس در گریخت مسکش در استین	
با دعبیر افکنند در قبح و جام تو	ابر که گسترده در قدم و کام تو
باز زمین برود پد بوسه بر اندام تو	مُرغ روایت کند شعری بر نام تو
خوبان اخره زنت در درین کام تو	
در لبشان با سبیل در کفشان با سیم	
۶۱	مستطرحب ایرت
سبحان الله جهان بینی چون شد	دیگر کون باغ و ران دیگر کون شد
شما دیوی لفت خاتون شد	کلنا بر بزنک تیزی پر خون شد
از سبزه زمین بزنک بو قلمون شد	
وز مینع هوا بصورت پشت یکنک	
در باغ کنون حیر رویشان پستی	بر کوه صف که فروشان پستی
بر روی هوا کیلیم گوشان پستی	دلها ز نوای مرغ خوشان پستی
سبکیر کلنک را خروشان پستی	در دست عبیر و نانه مشک کلنک پستی

تو که در چشم من
 خورشید خندان
 دیدم
 که در چشم من
 خورشید خندان
 دیدم
 که در چشم من
 خورشید خندان
 دیدم

ابابا و صبا بید زند کوس بی از کس کل است پد کوس	هنگام سحر از زند کوس بی بر لاله کند شاخ کل افسوس سی
در آج کشد ششم و قالوس سی بی پرده طنس بوروی رشته چنگ	
هر طراوسی در از پانی دارد هر بلبلی زیر وستمانی دارد	هر طوطیکی سبز فتافی دارد هر فاخته ناحیه ناسی دارد
تیو بدین شاخ کیانی دارد واهو بدین درون کل بانگ رنگ	
صلص من نوا سخره کند لیلی را موسیجه می بانگ کند موسی را	بلبل بدین طیره کند اعشی را گلبن بگردن حسره کند کسری را
مقامی بزه درون شد شعری را هد بدین مذرون زند تیر خندانک	
وز باد سونی لاله سفیر در گریست مسکین در شان پایم وز بر در گریست	هر روز درخت با صیر در گریست هر روز کلنک را فقیر در گریست
هر روز سحاب را مسیر در گریست هر روز نبات را در گذر رفت رنگ	

کس نمائند است
 در شب بیوش شدن
 دو کس ایام پندار
 و بخی صفت قلم
 و هر چه است
 ششم و قالوس
 در آن است
 استانی است
 در آن است
 ایام
 کس نمائند است
 در آن است

هر روز بکف کل چسبناغی دارد	هر آبهوکی پسند براغی دارد
هر باز بر پرچک ماسع دارد	هر سرخ کل از بید جاعی دارد
هر قرمکی قنده سیاغی دارد	
هر لاله کرفه لاله در ترنک	
در باغ بنور و درم دیر است	بر نار و نار و نار و نار لاله است
باد سحر می سپیده دم حیر است	با منع سیمه بچک ویر است
وزیمع سیمه چشمه خون زین است	
تا باد در زمین برود و چنک	
بر دل وارد لاله کی و اغ سیاه	دار و هم از زرخش سیمه چاه
بر فرق سر زکس بر زرد کلاه	بر فرق سر چکاو و بکشت کلاه
کلمه چو میرنج و کل زرد چوماه	
شمس او چو زخارومی لعل حورینک	
لاله شکیں دل و عقیقین طرقت	چون آتشی اندر او قاده بخت است
کل با دو هنر ابر و ناز و صلف است	زیرا که چو مشوقه خواجه خلف است
انجا چه که با هنر ابر و لطف است	
حلس شبابت و جودش بد رنگ	

این کتاب در بیان
 خواص و فواید
 و معالجات
 و غیره است
 و در این کتاب
 از خواص و فواید
 و معالجات
 و غیره است
 و در این کتاب
 از خواص و فواید
 و معالجات
 و غیره است

روح نوسا ابوریح بن ریح چون او بجان نه شرف و نه وضع	او سخت بدیع و کار او سخت بدیع زیرا که شرفست و لطیفست و بدیع
گر بنده جبر است و جلیق است و طلیح در راه شنا کشتن او کرد و لنگ	
والا نشی که پشت در پشت آگاه مرحاجب شاه و شاه را نیکو خواه	بر شاه جهان غزیر و بر حاجب شاه این طالب غم آمد و آن طالب جاه
برده سبقت از بزرگان سپاه پاک از همه عیب و عار و دور از ننگ	
همواره شهنشاه جهان خرم باد فرمانت روزه در همه عالم باد	در خانه بدسکال او ماتم باد بدخواه ترا دمدم اندرم باد
اجباب نور سعادت بنعم باد تا شاد زینده و باوه کینه بد بخت	
ایضا من مستظانه	
بوستانا حال غیرستان چیست کل سروستان نموده دران درستان چیست در سروستان باز است سروستان چیست	و اندرین بستان چندین مستان چیست این نوع اما بگل از بلبل بر پستان چیست در فردا است خجسته سر سال سر ماه

و در این کتاب
در بیان این
در بیان این

و در این کتاب
در بیان این
در بیان این

باز در زلف بنفشه حرکات آنگینند	دین از در حجه قیصر آنگینند
در زخم آن بمن سیمین جاهی کنند	بر سر ز کس محذور طلی سوزند
سرور اسیر قیامی بمیان در بندند	
بر سر ز کس تر سازند از زر کلا	
سندس و وحی در نار و مانج پشاید	خرمین میستار بر سید نیان افتانند
زند و افان بهی زند ز بر نخواستند	بیلان وقت سحر زیر استاجینند
قر یا ز اکل نوش بسینان خوانند	
صلح ملان باغ سیاوشان با سرتان	
ویلی وار کند هر مان در آج غوی	بر سر هر پیش از شک کجا زند و غوی
ورشان نوحه کند بر سر هر راهرو	بیل از دور همی کوید بر من بخوی
خولطنب بور تو کوئی زند و لا سکوی	
از درستی بد زحمتی شود و کو مد آه	
فانته وقت سحر گاه که مشغله	کوئی از یارک بد در است اورا کله
کرده پنداری کرد تله هر و تله	تا در افاده سحابش در مشک تله
هر چاک و ک را راسته ز سر کلا	
باغ با زاغ گرفته یکی کبچ پناه	

در زلف بنفشه حرکات آنگینند
 در زخم آن بمن سیمین جاهی کنند
 سرور اسیر قیامی بمیان در بندند
 بر سر ز کس تر سازند از زر کلا
 سندس و وحی در نار و مانج پشاید
 زند و افان بهی زند ز بر نخواستند
 قر یا ز اکل نوش بسینان خوانند
 صلح ملان باغ سیاوشان با سرتان
 ویلی وار کند هر مان در آج غوی
 ورشان نوحه کند بر سر هر راهرو
 خولطنب بور تو کوئی زند و لا سکوی
 از درستی بد زحمتی شود و کو مد آه
 فانته وقت سحر گاه که مشغله
 کرده پنداری کرد تله هر و تله
 هر چاک و ک را راسته ز سر کلا
 باغ با زاغ گرفته یکی کبچ پناه

کتابت نایب است در این نیت سخی	مسئله خواند تا بگذرد از شب سیدی
بسته زیر کله از ناله نیت سخی	بیرهن دارد زین طالب نه یکی
سندخته پاکجا مار از کما موزه کنی	
وز دو تیر ریخته قلم و کرده سپاه	
همه کن پیکت برید است که در ابر بند	چون برید آند و مرقع بن اندر کند
راست چون بکان نامه ز اندر بند	نامه که باز کند که بهم اندر کند
بدو متقار زمین چون بشیند بکند	
کوفی از سهم گند نامه نهان بسیار	
بسمتار درون لاله نهان بسیار	چون دواتی بسیدین است خرابی دوات
دوات بسیدین رانه سرشت نگار	در پیش تازه مداد طبری برده بکار
چون ده نیکت دیسه از گند فصل بر	
بدهوات بسیدین اندر شب کیکر نگار	
باد خوشبوی دهن ز کس را شده همی	که کل سرخ بید آمد در خنده همی
باتو در باغ بیدار کند وعده همی	ز کس از شادی آف زنده کند سجده همی
بجا پوی سحاب آید از جده همی	
بلب باغ کند در سلب باغ نگاه	

کتابت نایب است
 در این نیت سخی
 بسته زیر کله
 از ناله نیت سخی
 سندخته پاکجا
 مار از کما موزه
 کنی
 وز دو تیر ریخته
 قلم و کرده سپاه
 همه کن پیکت
 برید است که در
 ابر بند
 راست چون بکان
 نامه ز اندر بند
 بدو متقار زمین
 چون بشیند بکند
 کوفی از سهم گند
 نامه نهان بسیار
 بسمتار درون لاله
 نهان بسیار
 دوات بسیدین رانه
 سرشت نگار
 چون دواتی بسیدین
 است خرابی دوات
 در پیش تازه مداد
 طبری برده بکار
 چون ده نیکت دیسه
 از گند فصل بر
 بدهوات بسیدین
 اندر شب کیکر نگار
 باد خوشبوی دهن
 ز کس را شده همی
 که کل سرخ بید آمد
 در خنده همی
 باتو در باغ بیدار
 کند وعده همی
 ز کس از شادی آف
 زنده کند سجده همی
 بجا پوی سحاب آید
 از جده همی
 بلب باغ کند در
 سلب باغ نگاه

کتابت نایب است

<p>باغ معشوقه بدو عاشق او بود سجایا عاشق از غربت باز آمده چشم بر آفتاب</p>	<p>خفته معشوقه دو عاشق شده مجوسجایا دوستان از استرنگ شیره بر کرد و جزایا</p>
<p>دوستکان است بر آورد و دید زینجا ازین رده برون آمد بار روی حومه</p>	
<p>عاشق از دور معشوق خود اندر کرد آتش داشت بدل است دل برید</p>	<p>بجز و شید و خروش همه کوی سبزه تا بیدیده بت آتش سحرش بید</p>
<p>آب حیوان زد و چشمش بید و بچکید تا برست از دل از دیده معشوقه کبانه</p>	
<p>بچین ماه دوسه از سر بالین یافت عاشق از دور بید و بید و بید و بید</p>	<p>تا که ناکا هچنین ل بید و بید و بید تا دل و دیده با قیش از کرم پش</p>
<p>هر چه خورشید فراز آمده بر دست یافت بشدش کالبد از تو خورشید تپانه</p>	
<p>اینهمه زاری عاشق نمود و نرفت ساعتی با او نشسته و نیا سوخت</p>	<p>و چ معشوقه او را دل و دیده شکفت شدش کالبد از زاری از فرقت</p>
<p>ایچنین سنگدلی سخن و بجز مت جفت شاه معهود مسنا و تفتاده براد</p>	

دوستان

چون بشکر که او آینه برین زند	شاه افقیه را جامه فرو نزل زند
ملکی کش مکان بوسه با گلین زند	میخ دیوار سر پرده بصد میل زند
چون رسوالتش ده کام بیخیز زند	
قدیس ز تحت فرو کرد دو خاقان کا	
ملکی کو ملک از اسر و مایه کشند	شکر چین چکل را بطلایه کشند
کرزا و مقفر چون سنگ صلا کشند	در سرش مغز چو خایک که خای کشند
	هیچو خورشید کجا لشکر سایه کشند
	لشکر دشمن بر زمین شکند شاه شاه
باو شاه بی که بروم اندر صبا جبران	پیش او صف سلاطین زده زیر گران
رای کرده است که شمشیر زند چون پرن	که شود سهل و شمشیر گران شغل گران
	با بدادان که زمین بوسه دهندش پرن
	چهل اندر ملک پستی با خیل سپاه
چون ملک با بلکان مجلس کرده بود	پیش او بیت هزاران بت نوبره بود
چون سپه را بسودشت برون برده بود	چون سواران سپه را بهم آورده بود
	کرد لشکر صد و شش میل سر پرده بود
	بیت فرسنگ زمینش بود لشکر کا

که در سخن است
 حکایت پیر کبک است

توبه بر او ظاهر است

تو با او در میان
 تو با او در میان
 تو با او در میان

<p>که همی فرعون قومی سحر پیشین کرد بانند بانه که غلط پسند دارد</p>	<p>رسن درشته جنبده جبارانکاره مار موسی هم سحر و سحره اویباره</p>
<p>میر موسی کف شمشیر چو ثعبان دراز دست ابله پس خود شکنند از ما کو ماه</p>	
<p>قوم فرعون همه را درین دریا راند که نترسید فرعون خدارا خواند</p>	<p>آنکسی غرقه کند شان نگو کردند جبرئیل آید و خاکش بر زمین شانند</p>
<p>اندران دریا و آن آب حل در ماند که برون نایند آن زمانه شبنامه</p>	
<p>ملکا در ملک فریاد است تو را بستان ملک بر اقلیم که راست تو را</p>	<p>تا بجایست جهان ملک بجایست تو را که خداوند جهان استیجاست تو را</p>
<p>این ولایت ستمن حکم خدایست تو را بنود چون و چرا کن اما حکم آله</p>	
<p>این روز همه گاه برای تو کند از لطف هر چه کند با تو سزای تو کند</p>	<p>همه عالم بهوا و بس را تو کند ز آنکه ضایع نکند هر چه کجای تو کند</p>
<p>همه شامانرا خاک کف پای تو کند از بلاد جبرئیل بادیه و زنگ و صبره</p>	

نسخه

<p>ما جهان باشد جبار تکبانه تو ما بود بر که بر عمر تو و مال تو و جان تو با</p>	<p>بخت مطواع تو و صحنه نیربان تو ما انرا امر تو و سلطان همه سلطان تو ما بود</p>
<p>تاف تا تاف همه ملک جهان تو ما بود خود همین دان که بود اینست الله</p>	
<p>ایضا امری مستطانه</p>	
<p>بوستا بنا ما از روز بستان بچه ستین بر زود دست بکل بر زده</p>	<p>زیر آن کلین چون بزرگماری همه عسکر خیز از و تانه تو بر چیده</p>
<p>استها بسته بساوی بر ما آوره مانسان آری ماراز و لغوزها</p>	
<p>باز کرد اکنون و آهسته آهسته جامه نیک و بر کرد و سپهر</p>	<p>از یکی خرد و بزین خاک لیس بوی خوشی هر کجا تا زد کلی یابی از همه بر سپهر</p>
<p>هر کجا یابی بزین تازه بنفشه خود رو همه را دستگیر بستن کن و پیش آن</p>	
<p>چون به هم کردی بسیم از بنفشه تا کجا پیش بود ز کسین شمشیر طری که ز دنیا بر او بخت که چندری</p>	<p>باز بر کرد و بست بان شو چون کیست که بچشم تو چنان آید چون در نیکی هر چه ناسته بود ما کن مگر آن که خدا</p>

طوطیان من همه متقاربتی آتابش خالیه و انزایستش و میلین	کندی کیر از آن پس بسوی لالهستان هر یکی بچو یکی جام دروغالیه دان
	میل آن خالیه پر خالیه خالیه دان زین نشاط آنچه بیانی بمن آوریدگار
در او باز کن در و بر آن تخم غنید تا از نو پیدا آید مه و خورشید پدید	ایشرا بی بختستان رو و پر در کلبه از سر فرودی می اندر کن آفتاب طبع
	جامه های که بود پاکست از هر واید چون بدخشی کن و پیش آرو فرود نظر
چون سراقاده شود باز در او بقیه زو سلامی و درودی بر حجج کرام	بر کوع آرصراحی را در قله جام از سجدش تشبیر و آنچه سلام
	این نماز از خاصیت می آموز بعام عام شناسدن سرت و این کبار
همه وجهت سامع شوم و گوش کنم بچشم دستم نم نغره و آخر دوش کنم	سطر با کر تو بخو اسی که مبت فوش کنم شادی و خوشی امروز بیازد دوش کنم
	نغم بهیوده ایام فراموشش کنم بسوی خدی بر آن پنج و سه بسوی چهار

بربط تو چو یکی کو دو گک منگم شست	سرما زین سبب آنجا شست که آنجا شست
دو گک او ز چه منعی است شستن گک است	و دو گک انیش چو اینتر برون شکم است
زان منعی ناله که ز درد شکم با الم است	
سر او نه بخنار و شکمش نرم بخنار	
گر سخن گوید باشد سخن او دره راست	ز دود لارام و دل ای کبر سخن بدوست
ز آن سخنان که بدان طبع ترا میل است	کوشش باش تو با بگشت برین کجاست
کوشش با لیدن و زخم ارچه مکافات خطا	
بیخطا کوشش باش ز زنش چو بسند	
خاصه هنگام بهاران که جهان شگفته است	آسمان ابلق و روی زخمی شگفته است
دشت مانده دیبای منقش گشته است	لاله بر طرف چمن چون که آتش گشته است
مرغ در باغ چو مشوقه سرکش گشته است	
که فلک اسرارن شد که ز دحام عقار	
کلمات عادل خورشید زمین تا ج زمانه	بل سده حارث منصور امام جیلان
آنچه چون او ننموده است شی صریح بیان	هر چه از نون ز کاف آید کرده است بیان
از بدیها که نخرده است و را عقل زمان	
زین گرفته است از دوزین سر و دوده فنا	

کبریا ای زنجی زخم زده دراز
 که در دوزخ است و در آتش است
 کبریا ای زنجی زخم زده دراز
 که در دوزخ است و در آتش است
 کبریا ای زنجی زخم زده دراز
 که در دوزخ است و در آتش است

مسجد و تهیت مشین مهرگان و مدینه سلطان بنو	
شاد با شید که جشن مهرگان آمد	بابانکه آدای درای کاروان آمد
کاروان مهرگان از خزان آمد	بابانکه آدای درای کاروان آمد
نارین آمد بانه نه از ان آمد که ز غر و سوسن بن و ز آسمان آمد	
مهرگان آمد فان و بیکشائیدش	اندرا آید و تو اضع بنمائیدش
از میان راه اندر بر بانیدش	بشائید و ببلخج و بچانیدش
خوب داریدش فراوان است بانیدش هر زمان خدمت لختی بفرزانیدش	
خوب داریدش که راه دراز آمد	باد و صدگی و باخوشی و نماز آمد
سفری که در شرح پنج عده فراز آمد با قبح و در طوطی و قسطنطنیه نماز آمد	
مگر نید آبی و آن رنگ رخ آبی	شسته از کردش این سپرد و آبی
رخ او چون رخ آن آه مخر آبی	بر رخش برار ش بلیت مستجاب
یا چنان زردی که جامه عیب آبی پرز پر خواسته ز چون بر پر چای	

او آن تریج اند چون میوه درخت زوبنه ارض بر شش دو سه بردار	که بمانی و بماند رنگداری که کینه دوزی و در زش بدیداری
و آنکه آن کیسه کاغذ بسیناری در کسای شمش باریشیم زنجاری	
نار با نیک می سفرنگ و سیب سفره پر مرجان تو تو با تارتا	استر و سیه زرد ابره آن حمرا اول هر مرجان پر لؤلؤک و لالا
سر او بسته پنهان ز درون عمدا سر ما سوز گل در سینه او سیلا	
مگر می آرزو آن پایک زردارک دست بستم زده چون یاران یاران	در همس افکنده چو ماران بر ماران چو در چرخان زلفک عیاران
رزبان شد بسوی رز بسوگان گوداش بود بسوی رز خوانان	
یک بار ز رز با کبر شمشادان گفت بسم الله و اندر شد ناکامان	
تا که رز را دید بستن چون امان شکست خاسته چون ضم رو با مان	
دوست بر رز و بر سر و در جنت گفت بسیار می لاجول لاقوت	

در کسای شمش باریشیم زنجاری
در کسای شمش باریشیم زنجاری
در کسای شمش باریشیم زنجاری

در کسای شمش باریشیم زنجاری

وزیر

این شکم چیت و پشت شکم	باز زرا گفت ای ختر بی دولت
با که کردستی این صحبت و این عشرت بر تن خویشش نبوده است تو را آیت	
من تو را هرگز با شوی ندادستم	وز بد اندیشی پایت نکشادستم
هرگز انکشت تو بر نهنادستم	که من از ما در با حجت زادستم
بقضا حاجت پیش تو ستادستم وز جلیبی تو اندر تقمادستم	
چون تو را دیدم از پیش بدین زاری	کردم از پیش بدین زاری
بردم بر سر دیوار تو هر خاری	کنجکی که دو تو همچون دهن غاری
پس دمی کردم از سنگ در افزاری که بدو آهین بندی نکند کاری	
زدمی بر در یک قفل سپاه	انچنان قفل که من دانم و تو دانستی
چون شدم غایب درت باز آ	نیک مردی نباشم بکنای
با همه زیر کی ورندهی و آن کار روان نخل اینکار بر آورد پشمانی	
گفتم ای زن که تو بهتر ز بانای	از نکو کاران ز سرم گمان باشی

پاکتن

پاکتن باشی و از پاکتن باشی	هر چه میگفتم از جو که چنان باشی
سوی تا کردی چو دوران چنان باشی	نه خان سپهر زمان کمان باشی
من که کفتم و یکتا بودم کشتی	روز به بودی چون روزت کشتی
گرفت بید با یسوی که کشتی	همچنان تا در خود باز آور کشتی
دختری بودی بر بام و بدر کشتی	تا چنین باشی بر چو سر کشتی
راست بر گری که در تو شد چه چای	یک ایمنی به بیرون شده زمین
راست که پیش از ناظر انگور	بر نیاید کس با کس زمان هر کس
بر هواری چون مریم بی بخت	یا چو قارون زمین زمین نبود جایز
کمان ز کفها از من چه همی برسی	کافری کافری از من نه همی ترسی
بجی که کسی و حق آیت برسی	که غنچه سیده ششی در بر من نشی
	هستم آبتن لیکن ز پنهان جنبی
	که نه ایستی حتی و نه خود انی
هستم رفقه بمن و و نه طبیعی	که مرا ریشه نماند یافت ایسی

جزیریل آمد در روح همه تقدیری	کردم آبستن چون مریم بر عیسی
بچه دارم در ناف چو بر بیه	بارخ یوسف بوی خوش طبعی
اگر باید این گیسو بزمایم من	وین نقاب ز تن درویش جسام من
که بنایدت بزادین مکر ایمن من	بمخسین باشم نازاوه بسایم من
وگر استیزه کنی با تو بر ایمن من	روز دشت ستاره بنمایم من
وگرم بگشی بر گشتم و خندم	من بگر خشت تن خویش جویدم
و در بدی شکرم و بند از بندم	ز سدره آزار بفرزندم
گر چه بگشی تو مرا صابر و خرمندم	که مرا زنده کند و خداوندم
ر زبان گفت که هر دم افرودمی	و آنهمه دعوی را محسنی نمودی
راست گفتی بجز از راست نغمه بودی	گشته تازه از آن کس که بفرمودی
این عجبی که تو هستی جشی بودی	رومی خاستی از کور بدین زودی
ببر کردم که بجای تو جفا کردم	نه نگو کردم دانی که خطا کردم

سرت از دوش شمشیر خدا کردم	چون بکشم نه ز چنگال رها کردم
که بزیر لگدت همچو بسا کردم	بیکینه بودی ای مجرم چرا کردم
تیرنی سپس خادم تو باشم و بویا	چاکر و بنده و خاک و کفایت
یا طرب دارم و مرد طرب آریست	با سماع خوش و با بربط و بانایت
بر کف دست نم یکدل و یکرایست	وانکه اندر شکم خویش دهم جایست
رزبان برزد سوی رزگامی را	غرضی را و مرادی را و کامی را
بر گرفت از لب ف جامی را	بر زد کرد دستش جامی و دمامی را
داد در دستش ای همه حسامی را	بر لب جام نگارید غلامی را
بر زد اندر خم جام و دست ساق	بر کشید از خم آن جام و ساق
باده دید بد انجام در افشاده	که بن جام همی سفت چو سنباده
گفت نتوان خورد فطری ازین بد	خیر ساد ملک محتر آزاده
آنچه او ندان آنقدر خداوندان	دو لبش در که کشتن خندان خدا

چاکر و بنده و خاک و کفایت
 رزبان برزد سوی رزگامی را

اندز میان هر فلکی زدیگی	
آنسوس بقیده شکفته بسیار	
یخشاخ اوزر سیم و در شاخ اوزر	
بر اینست کوی زدیسی	از نیل ابره استنش و از عجاج است
از هر بوی کوی پاره عود تر	
دارد همیشه دوخته برش ماویان	
برک کل سپید بماند عجم	برک کل دورنگ بگردار جهم
برک کل موزد شکفته و طری	چون روی دلرهای من ماه است
زمی هر کلی که در ف بود تو بگری	
کونی که زرد دارد یکباره در میان	
چون بر درید در گف خضر اقبالها	بار آنها چیکه و بسیار دیدارها
با کرد و شت ما همه بگفت اللهم	چون در زده با آب معصوم فلانها
بگفت لا اله الا هو عقیقین بسیارها	
وانگه پایها همه گنده مشکان	
بنمود چون زبرج بره آفر روی	کلهما سگفت بر تن کلین بجای هو
چون دو شرد کل با اندر کنار چو	آمد سبک فاشه و گشت خفتی

کلیه اینها
 در کتاب
 حقیقت

بیل جو سیزه دیدیمه شسته شکوی	کایه می سرود کوی شده و گاه سوز
کلهما کشیده اند بس بر کبر و پا	ز تار تار او بدید بر آن زمانه پودا
مرغان همی زینند همه روز زود	کویند زار زار همه شب سرود
تا باد اکر دواز شط و رود تا	مرغان آب با بکت بر آرزند تا
تا بوستان بسان بهشت ارم شود	صحر از عکس لاله چو بیت محرم شود
با بکت هزار دستمان چو نیر و بزم	مردم چو حال نپند از اینسان خرم شود
افزون شود نشاط و از درج کم شود	بی رود و فی نباشد یکروز و یکروز
بیل ز شاخ سر و بر آرد بی صفیر	ماخان با برغسه بر آرزند از کجیر
مردی همی سینه را بد شعار چون	صلصل همی نواز دیکجای هم دور
چو درین نظر بان زیند تو تخت ایش	که هر کان خردک و گاهی سپید
تا باد تا وزن شد بر روی آبها	آن آبها گرفت شگفتا و تابها
تا بر گرفت از صحر اجمابها	بستند باغها ز گل و می خضابها

	برداشتنه بر کل سوسن سوزا بها از عشق تنبیکوان بر پیکره عاشقان	
چون می گرفت عاشق در بانج بکند پیراهن صبور می چون غنچه بر برد		عاشق ز مهر یار بدین وقت می اطراف کاست از چون نیک نگر
	از ز کس طری بغش حسد برد کان بست از ذوق زلف و چشم ز نشان	
کرد در کنار یار بود خوش بود بچار می ده مرا و کس کی شک در کنار		خوش بهار تازه و بوس کنایا ای یار دلربای ما خیر می بسیار
	با من چنان بزی که همی از نیتی تبار کان بست از دو چشم و دوزانی نشان	
دانی بیسج حال زبون کسی ایام دانه هراکند و اند ما را که ما که ایام		تا زمین پس همی که و بیگانه خوشتر آرزو با سماج بتا نیم و با می ایام
	آفتنتری که با چمان کتروی ایام میر ز کوار است اقبال او همان	
فرخنده بخت دفع روی و صوید نیکو خصال و نیکو نیت و موخت		پور سپاه از رخ اسان محمد است آزاد طبع و پاک نهاد و مخر در است

کسی که او سخن سازد آرزو است	جز روی کسی ندانم امروز در جهان
نضر است یاب میر که فخر نامه بود	
بخشدش همه زریا سیم و جامه بود	
ز بهر مومنین مشهور و نامه بود	خوشید خاص بود و سزاوار خاص بود
از بجز آنکه مال ده و شاد کامه بود	
بودند خلق زو بهمه وقت شادمان	
اندر عجم نبود بر روی کسی و نضر	بگذشتش از سهیل سر بر چرخ
فرمانبرش بدند همه سیدان	اقرون بدی جهان از قدرش چند
اعداش را بند مدد الا عدل و رحم	
خوش باوان سپر که پدر باشد آفتابان	
اصل بزرگ از بنه هر که خطا نکند	کس را اگر از فخر خجسته فلک پا درش نکند
او بد سزای صدر جهان با تر نکند	این کار که بگرد جز از بجزر نکند
ما را بچنگت سپی گسی می بندان کرد	
شکر آخذ ایراک چنین باشدش توان	
امروز خلق را همه فخر از تبار او است	دین روزگار خوش همه ز روزگار او
از مهر آنکه شاه جهان دو استه از او است	دولت میندوست خردند بار او است

Handwritten marginal notes in Persian script, including the name 'کامه' (Kameh) and other illegible text.

چون دید بادشاه جهان فتح پادشاه	ار ملک خویش کرد مراد را نگارستان
ای میر فخر ملک و شاه آمل تویی	زین زمان تویی و چراغ و آمل تویی
چون آفتاب صبح خیرج حمل تویی	هر سنگ کام صنف مضعف آمل تویی
پر بنیز کار تر ز معاذ جبل تویی	چه آنکه آشکاره و چه آنکه درین
ز جود در جهان برپا گشت تمام تو	کرد و سبسی سپهر سعادت کلام تو
خودش پدید ز علامت دولت نام تو	اما گشت دولت از برین ندانم نام تو
چون دید بر کان تو حاسد بهام تو	از ستم آن بهام دو ناگشت خون
از نام و کنیت تو جهان را محامد است	وز فضل وجود تو همه نفس فواید است
خضم تو هست ناقص و مال تو زاید است	گفت بخت تابع است و جهان مستعد است
تو آسمانی و سپهر تو عطار است	
و آن پسرین لغای تو چون ما است	
با این گوینت که تو داری بی بضیعت	ذاد و بکارهای تو سلطان است
زیر کنین خاتم تو که در مملکت	بفرود هر زمانت یکی جاه و منزلت

بکس نشد
ساز جل
سینه از علی
باز کرد

این کار را از اصل نکو بود عاقبت آختر نهار باد نکوتر شود از آن	
تا آفتاب سرخ چو زین سپر بود تا ابر نو بهار صحرای مطهر بود	تا خاک زیر باشد و کرد و زین بود تا در زمین و روی زمین بر نظر بود
تا وقت مهرگان همه گیتی چو زین بود از آب تیر ماهی و از باد مهرگان	
عمر تو همچو نوح سپهر دراز باد پیشیت بنیادی صد صنم چنگ از باد بر تو در سعادت همواره باز باد	پهچون جنت بملک همه عزیزان باد دشمت سال و ماه بگرم و کد از باد هیش بود و ایچ با یار مهرستان
فی الحقیقه	
چیت آن شخصی زین مرد چون همین بانج او بزم سلاطین جای او صد شمان خیزران بخت که زور است ناک خیزران بر خلاف خیزران در نارون بر ست هر کسی از زمین بروی او او بر فرس	خوشترین سوزان گریبان که از آن چنین بار او زین سلاسل پنج او زین گن نارون بار است اگر ناز است از نارون پست تر کرده و بقید پیروز کرده و بین و اندر و خج فرزان چون سهل اندرین

آخته چون خنجر ز برین زنی و آن زمان
 چون روانیست از بدن شکست کین در دنیا
 آنجنم سازند و آنجنم اندران عاجز شوند
 هست معشوقی که گویند که در بیخولها
 هر شبی کآتش با او اندر شود و آله شود
 من غلام عاشقی که زهر معشوقی چنین
 کاشکی معشوق من بودی قرین کنون
 ماه رخسار کیم عاشق شد بدو ماه سپهر
 تا چکل باشد چو ماهی بسیار انداز چکل
 پشت من خرم آنچنان کیرد که زانو کرد
 چون بنشد و یا نترسد با عی تا او بسا
 من از زو سازنده تر که کجا یا هم نسیم
 اندران اندیشه و آن اندیشه بودم در آن

هر چه هستند پذیرد از کیم بر کیم سخن
 طرفه تر آن کرد روان او تبه کرد بدین
 هر شبی بر چرخ ماه و پیر و نامید و
 عاشقان ارد معشوق اول جانترین
 عاشقان چون آنجنم سازند بروی آنجنم
 خویشتن در آتش اندازد به دست خویشتن
 تا مراد آتش سوزنده کردی معشوق
 سرو با آ که منقون شد بدو سرو چون
 تا خنق باشد چو سروی باشد در خنق
 روی من چنین همچنان کیرد که جسد او
 تا بدامنها شکر چو سینی بجز منها سخن
 او در من بیکاره تر هرگز کجا چو سخن
 تا چنین در میمن را چون بچک از من

هر چه هستند پذیرد از کیم بر کیم سخن
 طرفه تر آن کرد روان او تبه کرد بدین
 هر شبی بر چرخ ماه و پیر و نامید و
 عاشقان ارد معشوق اول جانترین
 عاشقان چون آنجنم سازند بروی آنجنم
 خویشتن در آتش اندازد به دست خویشتن
 تا مراد آتش سوزنده کردی معشوق
 سرو با آ که منقون شد بدو سرو چون
 تا خنق باشد چو سروی باشد در خنق
 روی من چنین همچنان کیرد که جسد او
 تا بدامنها شکر چو سینی بجز منها سخن
 او در من بیکاره تر هرگز کجا چو سخن
 تا چنین در میمن را چون بچک از من

بخت کجا چون تو را عشق آذرین بختی بخند
 خویشین در خدمت درگاه مولانا کن
 در شکایت

به صبحگاهی چنان قرن نوری
 شده زهره همچون زیانوت ترکی
 دو پیکر چو تختی و اکیمل تاجی
 ثریا چنان دسته تیر بسته
 دم گران چون پیش چهره ستاره
 عوانا چو یک خوشه انکور زرین
 شب بسوی انگه از نوریزه
 سپردم بدین نادره نایابی
 چو سهلی بریدم رسیدم بو عری
 بر امیده دیدار استاده فصل
 همش کنیت نیک و هم نام فرخ
 یکی ناداری که از پیشته آدم

به ملک چنان سیر علی
 شده مشتری همچون در سلی
 ز نره خاری و طرفه خوشی
 که پیکانها پیش و پنهانتر نیلی
 مجره عید و ن چو سیمن سلی
 ویا چون مرصع یاقوت زلی
 ویا چون ز چرخ زبا کشته خلی
 چو دانا که دار و بختی و نظری
 چو دعوی بریدم رسیدم تبلی
 چراغ در ایات و نوبختی
 همش نام پهن برت اعلی
 نیامد با فضال او هیچ فصلی

دایره ایست

آمد که پدید آمدن از شهر همد
 بر فرزند است بر زمین که درین شهر
 آتش باید چو ناکه فرزند آن

شب جشن مدد را هر متی ایار
 آفرین بر زمین سپهر آوار بود
 بر تراز دایره گنبد بر دوار بود

چون در کوهستان باین سلسله نماند
 آتش دود و دود و بنال یکی طاوسی
 ه آن شرر کوفی طاوس بگردم پیش
 چون یکی خیمه مرجان برش نماند
 یا چون زین شجری در شده اطرافش
 باغبان این شجر از جای بخیا نشد
 می نواری سینه اهرار درین سینه
 زان می نایب ناداری در در چرخ
 هر که را کیه گران سخت گرانایه بود
 من بر خواجه روم نادم سیم
 بست جیار و لیکن متواضع گزید
 طالب شرف و جافرد زین خلقی

قوس آواز شید و قوسه کوسه
 که بر اندوده بطرف دم ابو قار بود
 لولو خرد و خالیسده بنهار بود
 که سخن به کت بر آن ناز عطار بود
 که بر او هر شمر از لولو شوار بود
 تافزه بازه باری که بر اشجار بود
 باوه خردین بلی از عادت احرار بود
 بازه است چهار غم و شور بود
 هر که را کیه سبک سخت بکبار بود
 تا مر نهیسته نبرد یک قی مقدار بود
 متواضع که شنیده است که جبار بود
 آن جوانمزد است که طالب اشعار بود

نویسنده

نویسنده

نویسنده

نویسنده

اوله ایضا

و شمع قند بنیسه و شبنمه
 نه زرد و نه سخت زرد پیش ما
 نظاره پیش در کشیده صفت

بسنکام صبح و سانی بخت
 نه محض و نه قباله و پنجه
 چون کافر روم بود بخت

تغذیه در زمان باردگی
 تغذیه در زمان شیردانی
 تغذیه در زمان کودکی

<p>خفیا که ایستاده بر بطران وان ریکت کران یک می را برواشته تا حجاب شرم از رخ اندر شده چشم با بختان خویش</p>	<p>هزبس شکسته شده در اسب چون ماه سه و دو پنج در پنج که شادی و که نشاط و که غنچه چشم چندان بودی قطعه</p>
<p>۴۲</p> <p style="font-size: 2em; font-weight: bold;">تغذیات</p>	
<p>بارخت اید بسر عیار یار و در رخ رخسان تو کفایت چشم تو خوشنوازه هر جا دوست بنده میواد و میواد خواهی هست زاد کن ای گو دگ و بردار جوهر ای تو دل آزار و من آزار ده</p>	<p>فیت هر ابا ز و کر بار بار بردل من بختی کفایت مانده از آن چشمت خوشنوازه بنده میواد و میواد خواهی فبر پیش آورد بردار وار دل شده از آزار دل آزار</p>
<p>۴۳</p> <p style="font-size: 2em; font-weight: bold;">ولده ایضا</p>	
<p>ای با عدوی ما کز زنده گوی با هم نهادی بودی بدخواه بستنی و یافتی دگری بر او دل اکنون گوی دوست آن با شوی</p>	<p>ایما هر وی بشنم نذرم روی ما با هر کسی بسی بکده گروی ز خوبی بستنی ز خوبی نازش را گفتند آرزو شد که آب کدشتی بجوی ما</p>

گویند سرد تر بود آب از سیوی زو
اکنون یکی کجام دل خویش باشی

گرم است با که گمن شد سیوی
چندین بخسیره خیر چه کردی کجوی

وله ایضا

این قصر حجتی که بنا کرده سال
بمچون عرش طالع سعد است مبارک
چون قدر تو عالی و چو روی تو گشاد
چو بش همه از صنبل از خود قمار
آتش همه از کوزه و از چشمه جوان
چرخست ولیکن نه در او طالع نحرست
چون ابروی معشوقان با طالع رواست
بازیکه شمس و قمر و ابرو هر بر بست
از روی سلاطینش هر روز بساط است

با غزف فرودس لغز و دوس دست
بمچون ارشش شش منجا و کزیت
چون عهد تو نیک و چو حلم تو در دست
خاکش همه از عنبر و کافور عجمین است
سنگش همه از کوه پرویا قوت شین است
خلد است ولیکن نه در او جوی عقار است
چون روی پر رویان بارنگ و کاز است
متر که جو دو گرم و دلم و وقار است
وز بوسه شایانفش هر روز شاد است

وله ایضا

بسی پیش من آمد بشادی بر که
خوشم نسید و خوشا روی او بنید
من بنید و بخانه درون سماج و ربا

بختند که هم طوبی لمن مری عله
خوشم جوانی و این بوستان او بر که
حسود بر در دسار گوی در کله

بسی پیش من آمد بشادی بر که
خوشم نسید و خوشا روی او بنید
من بنید و بخانه درون سماج و ربا

<p>ترا تو کوئی می جو دست صد سال اگر فضا و کس در هر که او نیند بر در این فضا در دست بار داد تو در هر نه بیست در ام است و بیست هر که بیست پنج چو انکوری و چه موزی</p>	<p>جان تو که می آید زم تو صمکه با فساد که در شیر نیست و در که نیست با تو مرا می کشاخ و نی شکر هم نیم بیست هر دو باشد از آن بیست و پنج چه بی سکه و چه باخته</p>
<p>وله ایضا</p>	
<p>می و پس بر کل کل چون کل چن کل کل فستوی کل کل فستوی کل در زیر کل خبری آن به که قدح گیری هر که که زند قمری راه ماورا انهری آن کل کا نوره جبرسته زطلورا چون فاخته دل بر تر برود از عرع آن قمری فرخنده با قمره خنده پرید بسحر گان از شوق بنا گامان آن زاغ در آسا بر همچون جشی گام آن کرکی با کرکی که بد سخن ترکی</p>	<p>تو شبوی می چون کل کل درونی کل کل کل بوی بود از کل کل کل کل کل کل بر تر کن شیکری ما یک شفت کل کل کوید کل عری با ده بستان کل چون دست طنبوره گیر و جبار کل کل کل که بر پر بر بسته کی کل کل اندر کلوا کلخته هر فاخته کل کل چون تخت و لجامان کل کل کل کل بر بسته شباخ در هم کل کل کل کل طوطی سخن مندی کوید کل کل کل کل</p>

در این فضا در دست بار داد تو در
 هر نه بیست در ام است و بیست هر که
 بیست پنج چو انکوری و چه موزی
 در زیر کل خبری آن به که قدح گیری
 هر که که زند قمری راه ماورا انهری
 آن کل کا نوره جبرسته زطلورا
 چون فاخته دل بر تر برود از عرع
 آن قمری فرخنده با قمره خنده
 پرید بسحر گان از شوق بنا گامان
 آن زاغ در آسا بر همچون جشی گام
 آن کرکی با کرکی که بد سخن ترکی

کون
 مدد کل
 کل کل کل کل

طریق و مذیب علی سباده خوش
 بروز کار دو شنبه خیز و نشاط
 چهارشنبه که روز بلاست ناده بوز
 پنجشنبه که روز خاری زودست
 پس از من از ذکر روز کار آدینه

نکا چار و ترن بخت خوش را بک
 برسم نوید بشین و مود بان
 بسیار کین می خود تا بجایفت کند
 چون پنج باده توری راحت فرو شین
 بسید خور که کنا بان عفو کند

وله ایضا

سپیده دم که وقت کار عام
 مراده ساقیا جام نخستین
 ولیکن تختکی بار یکتیره
 نماز باید دادن کرد باید
 چنان کان باز نشناسم
 بودام ایزدی بفساده باشم
 خوشا جام میا خوشا صبوحا
 دور لفس و شب و دو حال مشکین
 صبوح از دست آساقی صبوح است
 غلام و جام می را دوست دارم

ببید مشکبوسم کرام است
 که من مسنورم و میلم بجام است
 ببید کینی دادن که ام است
 سه جام یکینی خوردن عوام است
 رکوعم یار کوع است و قیام است
 مراده ساقی سنی بر تو دوام است
 خوشا کاین باهره و با اعظام است
 غلام اندر غلام اندر غلام است
 مدام از دست آمد لبر مدام است
 نه جای طغنه و جای طام است

نویسنده
 کاتب

تاریخ
 مکان

همی دایم که این مرد و هر اسمی
 و لیکن این خوشیها در هر اسمی

وله ایضا

که جهان تازه شد و ما ز باقیان
 تا بد دست دل پای بنفشه پریم
 بسمن بر کج چومی خورد شود غم شیرین
 چاره هر دو بسیاریم که ما چاره
 دو سه بوشه بدیم آنکه نخلش شیرین
 اگر اید و نخه بریم انده او در نیرم
 ما ملکت دارم او را بر نیرم و خورم

خیرت رو با ما مجلس نمی بنزدیم
 بر بنفشه بنشینیم و پریشیم
 چون کیریم از صرخ دیویتی شیرین
 و کرایون بین انجادهان نقل و پند
 بنزیم آب دمان تو می انکاریم
 سخاوتیم انده کیستی که فانی نیست
 پیش از آن کیستی ما را بر نیرم و خورم

وله ایضا

را بر اگر دشانده است سحاب
 خویشتن که درنستان خراب
 بچیدن که چنین است صواب
 شاید ارجمی نبود صفای و تاب
 کتر نیسم بر او سرخ کباب
 آت انگور کساریم با نیت

دوستان وقت عصیرت کباب
 سوی رز باید رفتن بصبح
 نیم جو شیده عصیرت سر خم
 را در مردانز این کام عصیرت
 تا در روز درین سبزه
 بجز روزیم همی آشپز رز

کتاب ایضا
 در این کتاب
 در این کتاب
 در این کتاب

نوروز

برکت روز باشد دستار سراسر	تا که روز باشد مان شا سپرم
از بر سر بر چون پر عقاب	نقل با خوشه انکور بود
تا که بر لوط و طنبور و رباب	بابانک جو شیدن می باشد مان

وله ایضا

رام من مونس من روز و شب است	می برکت که طر بر اسب است
زرد یک خرد دندان می الفت	تراق بزرت و شغای همه عنما
زیرا که بدین گیتی اصل طرب است	بی می نتوان کرد شادی طرب هیچ
می سیلای ترا برستان سلب است	صعوج مفرخ بود این تنگد لارزا
سو کند خوری کوتی شه و طرب است	ای آنکه نخوردستی گری می شین
اینست گری و طریق ادب است	می کبر و عطا بخش و نکو گوی و نکو خور

وله ایضا

سی بیان عقیق و کد اخته چون ناک	شی از می سرخ من کرفه بچک
همی خوریم و همی بوسه میدیم بچک	بدست شراب بدست چپ زلفین
یکی بنسید و دوصد بوسه و شراب ناک	نبید و بوسه تو دانی چه سخت نیک بود
بساعتی که در اشتی و که در جنگ	کسی بست ز در من گمی بد و تازم
که ز کسینی غرقه شود بخون ملک	بگاہستی جوان شود و چشم ترم

نوروز

اوله ایضا

<p>تو بهار از خودید و گل آر است کی تو رنگ لیکف و لاله نمود از تعاب سنج شاخ بادام از شکوفه لعلی سوزی ایر شده ز تابش چرخ باد شده عطار بود</p>	<p>ارغوانی کشت خاک و در نیانی کشت شکفت آن ز عقیق بریدی و این گوهر بر دزدانک جا جمای می کرده بر کهای او بچنگ باغ شد ایوان نور و باغ شد در پای کنگ</p>
---	--

دوم ایضا

<p>الا وقت صبح است گرم است بیاری می بت کشمیر شراب کهن و سیر از آن باده که زرو است از نایب</p>	<p>نه بر است و نه خورشید نه با بهمت کرد است بده پروتوی کیر که مان نیک نبرد است نرخش ترازا است و نه از محنت زرد است</p>
---	--

بجان اندر لاهوت و بمنزله مشکفت

بچشم اندر نور است و بر فاهند و در است

قطع

<p>خبر بچشم عقلت هر که براد ز کرد کرس که روشن براد و زخ بجد</p>	<p>نثره دیده او خا معنی لان کرد یا ویر خوبتر از روضه روان کرد</p>
---	---

همز ش هست فراوان که ش هست یکی
چون شجر تنگ بود میوه فراوان کرد

در وقت صبح است گرم است
بیاری می بت کشمیر شراب کهن و سیر
از آن باده که زرو است از نایب
نرخش ترازا است و نه از محنت زرد است

نثره دیده او خا معنی لان کرد

۸۱		قطب	
گرفت که در سینه با آنچه می طلبد		گرفت که شدی گنج آنکه جهانی	
نه هر چه یافت کمال از پیش بود نقصان			
نه هر چه داد استند با آنچه صریح بینائی			
ای دل چو هست حاصل کار جهان بدم		بر دل نمنه زهر جهان بصبح یا غم	
انگنجه به سپهر سفره با شرف از زبان		هم چون تونوز کرم مشو از پی شکم	
تو مست خواب غفلتی و از برای تو			
ایزد فکنده خون کرم در سپیده دم			
۸۲		رباعیات	
هر گاه که هست خبر بجام تو مباد		هر خصم که هست جز که رام تو مباد	
هر سکه که هست جز بنام تو مباد			
هر خطبه که هست جز بیا م تو مباد			
دولت همه ساله بی جلال تو مباد		همت همه ساله بی جمال تو مباد	
هر بنده که هست بی کمال تو مباد		خورشید جهان بی زوال تو مباد	
۸۳		ولکه ایضا	
تا ریکت شد از هر دو لفر و زم روز		شد تیره شب از آه چکر سوزم روز	

شده روشنی زرد و سیاهی چشم	اکنون نه ششم شست و نه روزی در
۸۶	وله ایضا
ای کرده سپاه اشتران باری	خواست جهانرا بجا نذاری تو
	هستند مخالفان به بیماری تو بخت همه خفته شد ز بیداری تو
<p>بر حر و سردان قاصص و ادیبان کامل یعنی پرستور ناما که دیوان افصح عشرا و المبع المقدمین و الماخزین من البغار حکم منو چیری که در عدوت تعارف و سلاست اشعار از میان دواوین تمنا راست مگر بزبور طسبع و حلیه انطباع مزین و محلی کشته اما هیچیک از جهت صحت و کوی خلط و جفات دیگر مانند این نسخه نبوده است چنانکه عنینی بفرین ظاهر خواهد گشت حرره الاصل محمد باقر</p> <p>بجر فاد قافی ۱۲۶ بی</p>	

ای بستان میخانه است
 برپا کشش لجه کبری یا
 بد ز می که عرشش است بر افشان
 بستان افشاده در پای خم
 بشام غریبان بجام صبوح
 که خالم کل از آب انگور کن
 خدایا بجان خراباتیان
 میخانه و حدم راه ده
 که از کثرت خلق شک آدم
 منی ده که چون بریشش رسو
 از آن می که چون عکس افید باغ
 از آن می که که عکسش افید بر آب
 از آن می که که شب بیند سخی
 از آن می که چون شیشه بر لب بند
 از آن می که چون بریشش رسو

بمثل آفرینان دیوانه است
 که آمد بشانش فرود افشان
 بساقی کوثرش باه بخت
 بجنسور با مرکن در افشتم
 کز آن است شام و سحر فستج
 سر پای استس طود کن
 از این تهمت هستیم داران
 دل دزده و جان آگاه ده
 بهر سو شدم سر بسنگ آدم
 بر آرد سیوا ز دل آواز هو
 کند غنچه را کو هر شب چراغ
 بر آن آب تجال افند جا
 هر جور درازدش سر ز نفاق
 لب شیشه تجال از تیب زند
 همه قتل هو افند تراود از و

این که در شعر کجاست
 بزرگوار است
 ساقی نامتبره
 بستان افشاده
 خدایا بجان
 میخانه و حدم
 که از کثرت
 منی ده که
 از آن می که
 از آن می که
 از آن می که
 از آن می که

بیکت قطره می آیم از سر گذشت
 چشمتی که ازین باده گو گو زنده
 و ما غم نه میخند بوی شنید
 بجزیر بیدر بخشیرم اید و ستان
 و ما غم بریشان شد از بوی می
 بریشان دما غم ساقی کجاست
 بسا ساقی می بگریه دش و آرد
 مستی بس فردا تر از شمع روز
 می صاف نه آیش ما سوا
 مستی کو مراد ماند ز من
 مستی بها که باشد رو دهنفت
 تو در حلقه می پستان در آ
 بان عالم از آشنائی کنی
 خدارا بیستی چشم خدا
 بیجانده آوصفا را بیستن
 بگویم که از خود فقا چون شو

بیکت آه پیمان مادر گذشت
 شوی چون ز دوست جوهور
 حذر کن که دیوانه بوی شنید
 که پیلم کند یاد هند و ستان
 فرو نایدم سر بجا و سس کی
 شرابی ز شب بانه باقی کجاست
 که در کیرم از گردش روزگار
 می باده و ساقی جام سوز
 از و کیفس تا برش خدا
 ز آیین کیف و ز ما و ز من
 بنا شد بغیر از می معرفت
 که چیزی نیستی بغیر از خدا
 ز خود بگذری و خدائی کنی
 کنی خاک میخندانه را تو تیا
 بسین خویش را و خدارا من
 بیکت قطره زمین باده چون شو

فرود آمد از سر گذشت
 و در بخشیرم اید و ستان
 مستی بها که باشد رو دهنفت
 تو در حلقه می پستان در آ
 بان عالم از آشنائی کنی
 خدارا بیستی چشم خدا
 بیجانده آوصفا را بیستن
 بگویم که از خود فقا چون شو

سحر چون بس روی میماند راه
 نبرد داشت کویا میخیزد از راه
 خرابات را که زیارت کنی
 بیات با ساقی کنیم اتفاق
 بگیریم مگدیم چو یاران کج بسم
 جهان منزل احتیاجش نیست
 سراسر جهان گیرم از پشت بس
 فلک بین که با ما چای میکند
 بر آورده از خاک ما کرد و دو
 بشکر در این استیما جز بخون
 من آن بیستو ایم که تا بوده ام
 در این عالم تنگ تر از قفس
 نمانده است در هیچ کس مردی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خروشها بهم چو شیر و لنگ
 که روی همه مگر و زرق و در غل

چراغی مسجد مسجد شامگاه
 که مسجد بنا کرده او خانقاه
 تجلی بجز و ارغانت کنی
 درو صفا مصفا کنیم از نفاق
 که اینک بقا دیم یاران هم
 ازل تا ابد بکفینش نیست
 چه اندوزی آخر دین بکفینش
 چاک کرده است و چای میکند
 چه میخواند از ما سپهر کبود
 الکی که در گرد این سز نکون
 نیاسایم از یکدم آسوده ام
 با سودگی کس نزد بکفینش
 که یزان شده آدم اند آدمی
 بسد خوبی اندر جهان جلد باقی
 روش آستینهای بدر زخمت
 هم در بان بھر خفت و جدل

سحر چون بس روی میماند راه
 نبرد داشت کویا میخیزد از راه
 خرابات را که زیارت کنی
 بیات با ساقی کنیم اتفاق
 بگیریم مگدیم چو یاران کج بسم
 جهان منزل احتیاجش نیست
 سراسر جهان گیرم از پشت بس
 فلک بین که با ما چای میکند
 بر آورده از خاک ما کرد و دو
 بشکر در این استیما جز بخون
 من آن بیستو ایم که تا بوده ام
 در این عالم تنگ تر از قفس
 نمانده است در هیچ کس مردی
 همه متفق با هم اندر نفاق
 خروشها بهم چو شیر و لنگ
 که روی همه مگر و زرق و در غل

میخانه ای و حضوری بکن
 چو ما زین می راست نادان
 منقش سحر شد خردوشی بر آرد
 که افزوده صحبت زاهد م
 بیایا سیری در سر خم کنیم
 یزین ناخن ناله برد لم
 بده ساقی آن آب آتش جوش
 مگو تلخ و شور آب انکورد را
 بمن عشوہ چشم ساقی فروخت
 ازین دین بدینا فروشان بباش
 مکن قصه زاهدان هیچ گوش
 حدیث فیتیان بر ما مگوی
 قلم بشکن دو در آهن نسبت
 صبر حجت ساقی برو می سار

سیم کاسه کسب نوری بکن
 ز داناتی خود پشیمان شو
 ز خا مان افزوده جوشی بر آرد
 خراب می وساقی و شاه م
 سن و تو و تو و من همه کم کنیم
 دمار که دورت بر آرد از کلم
 کزین هستیم زود سازد خلک
 که روشن کند دیده کور را
 که دین و دل و عقل را جمله بخت
 یخربنده باده نوشان بباش
 قدح تا تو انی بنوشان بنوش
 ز قطره سخن پیش دریا مگوی
 بسوزان کتاب و بشویان ورق
 فنوح است مطرب فونی پار

سبب کسب نوری بکن

سبب کسب نوری بکن

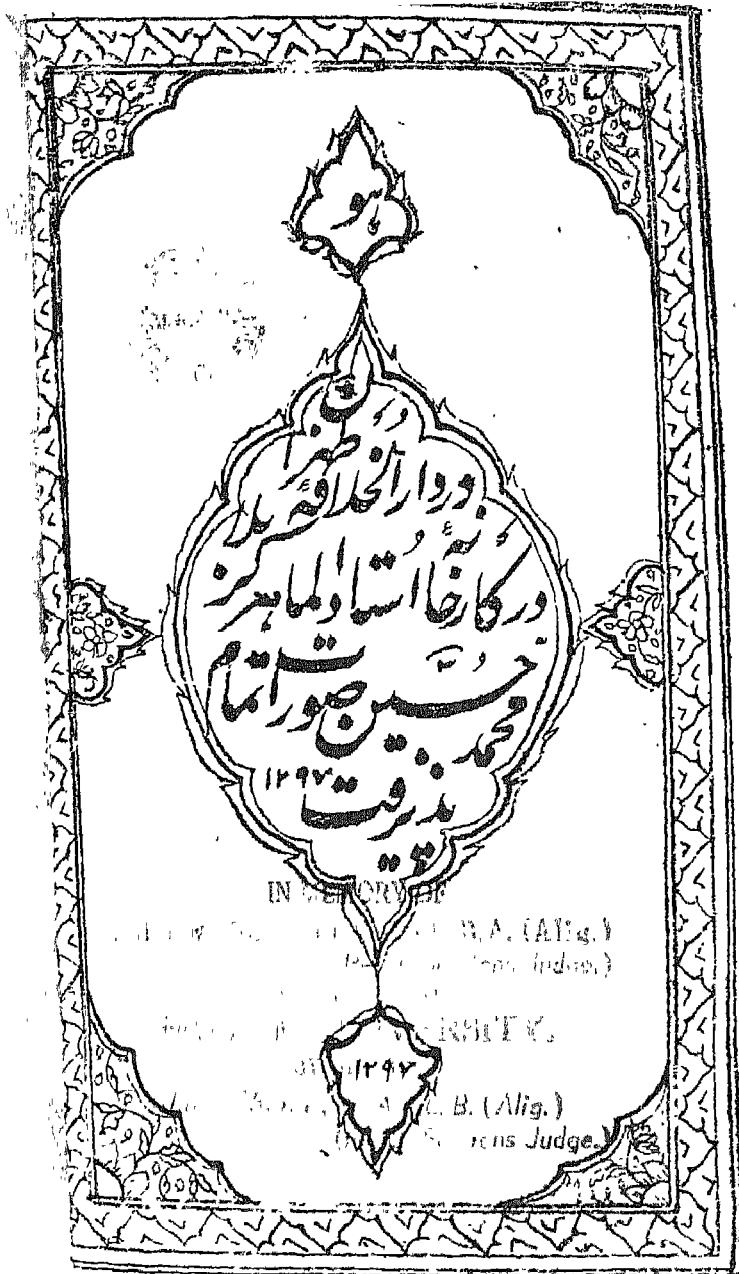
سبب کسب نوری بکن

سبب کسب نوری بکن

۱۲۹۲

بی صاحب تاج و کیم کشید
 بر شان دماغم علاج کشید

۶۸۹۶



و در احوال
در کافراست و لما به
محمد بن جواد
۱۲۹۷

IN MEMORY OF

... B.A. (Alig.)
... (Sens Judge.)

... UNIVERSITY

... B. (Alig.)
... Sens Judge.

19150122

CALL No. { 19150122 ACC. No. 71894

AUTHOR منوچهر > احسانی

TITLE قصائد منوچهر

19150122

71894

Date	No.	Date	No.
18/11/54	209		



MAULANA AZAD LIBRARY
ALIGARH MUSLIM UNIVERSITY

RULES:-

ED 195

1. The book must be returned on the date stamped above.
2. A fine of Re. 1-00 per volume per day shall be charged for text-books and 10 Paise per volume per day for general books kept over - due.

